



جوان

ماهنامه فرهنگی اجتماعی / شماره ۱۸۶-۱۸۵ / زمستان ۱۴۰۰

- ۲ فصل جوانمردان
- ۳ توصیه‌های کلیدی رهبر معظم انقلاب
- ۴ فرشتگان نجات
- ۶ لحظه‌های شاعرانه
- ۸ پژوهش، موتور پیشران پیشرفت
- ۱۱ معرفی کتاب
- ۱۲ کبک‌های شاهد
- ۱۴ ابن نفیس
- ۱۵ سرگرمی
- ۱۶ سرگذشت شیر و شکارچی
- ۲۰ بهترین هدیه
- ۲۲ پیروز، دیروز، امروز
- ۲۶ شب‌های بمباران
- ۲۸ پیرمرد و پسرهایش
- ۳۰ ادمین شبکه اجتماعی
- ۳۱ سردار محمود شهبازی دستجردی
- ۳۲ روزهای مانا
- ۳۴ تفکر انتقادی
- ۳۶ چرا باید منتظر باشیم؟
- ۳۸ کتابت
- ۴۰ صعود مقتدارنه ایران به جام جهانی
- ۴۲ بازارهای سنتی ایران
- ۴۵ معجزه‌ی باران
- ۴۶ قرص و کپسول بخوریم یا نخوریم؟
- ۴۸ ۲۲ اسفند
- ۵۰ هک و هک کردن
- ۵۲ گوش کردن به ندای قلب
- ۵۴ دست‌های مسیح اتحاد
- ۵۵ بی‌نشانی که نشان شد

صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور

ایثارگران

مدیر مسئول: دکتر رحیم نریمانی

سر دبیر: سیده فاطمه رضایی

مدیر اجرایی: خدیجه اکبری

دبیر تحریریه: مهدی آقابگی

مشاور تولید: مجید عمیق

طراح جلد و گرافیک: محمد شکری

امور فنی: آتلیه شاهد

ناظر فنی چاپ: علیرضا قاسمی

همراهی تولید: موسسه فرهنگی

هنری نورا رسانه آفاق



ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی - خیابان ملک الشعرا

بهار شمالی - شماره ۵

تلفن: ۸۸۸۳۵۱۰۸

صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۴

تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶

امور مشترکین: محمدرضا اصغری

تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴

دورنگار امور مشترکین: ۸۸۳۰۸۳۴۸

چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر



فصل بهانمردان

سوز سرما یا هرم گرما در راه خدا و برای خدمت به خلق خدا گام‌ها برداشتند و سختی‌ها تحمل کردند. در این ایام بسیار می‌توان از این نمونه‌ها یاد کرد و نام برد چون در فصل جوان شدن ایران و به ثمر نشستن تلاش مردمانی هستیم که خالصانه تلاش کردند و از جان و مال مایه گذاشتند تا منشا تغییرات نیک باشند. در دی ماه شاهد شکست سلطنت و در بهمن ماه شاهد چهل و سومین طلیعه جمهوری اسلامی به دست جوانان و جوانمردان هستیم. انتظار می‌رود با همان شور و حال این نهضت و شور خدمت ادامه یابد و پرتو انقلاب به اقصی نقاط کشور به ویژه مناطق کم برخوردار یا محروم نیز برسد.

سیده فاطمه رضایی

در چه فصل و در کدامین دور از ادوار زمان هستیم؟ هر چه هست گردش چرخ زمان و آمدوشد فصل‌ها و تازه شدن هر روز و هر شب است.

عده‌ای هستند که بی تفاوت، به اختلاف لیل و نهار می‌نگرند. سرما و گرما، سبز شدن یا خالی از برگ شدن درختان و گیاهان و حتی نوای مرغکان آن‌ها را بر نمی‌انگیزد. آنان به اطراف خود نمی‌نگرند و نگران امور نیستند. اما هستند آدمیان حساس و چشمانی بینا و نگران که به تغییرات و شدن‌ها توجه می‌کنند و در پی آنند که شدت و کیفیت هر حادثه و پدیده را بسنجند. البته لازم نیست برای هر کاری هیاهو به راه انداخت و تبلیغات کاذب کرد، اما باید کار اخلاقی و خوب و فرهنگ جهادی را رواج داد. در اطراف ما مردان و زنان جوان و گمنام بسیاری بودند و هستند که در



توصیه‌های کلیدی رهبر معظم انقلاب درباره‌ی مدیریت فضای مجازی



کسانی هستند که سعی می‌کنند امید را در جوان‌ها تضعیف کنند و جوان‌ها را نسبت به آینده ناامید و بی‌اعتماد کنند تا چشم‌اندازی در مقابل آن‌ها وجود نداشته باشد. این وظیفه‌ی ما است که این امید را در دل‌ها تقویت بکنیم.

فضای عمومی مجازی در کنار مشکلاتی که ممکن است به وجود بیاورد، برکات بزرگی هم دارد، می‌توانید افکار صحیح را منتشر کنید.

در فضای مجازی یک چیزهایی برجسته می‌شود که لزوماً بازتاب خواست مردم نیست.

بایستی مراقبت کنید تا فضای مجازی موجب نشود که جوان‌ها وارد فضای بی‌بندوبار و رهای اینترنت شوند و سرشان گرم بشود به یک چیزهای دیگر که هم از لحاظ اخلاقی، هم از لحاظ اعتقادی خطرهای بزرگی برای این‌ها دارد.

شما جوان‌های عزیز از فضای مجازی استفاده کنید برای امید آفرینی. توصیه‌ی به صبر، توصیه‌ی به حق، بصیرت آفرینی، توصیه‌ی به خسته نشدن، تنبلی نکردن، بیکاره نماندن.

می‌توانید در فضای مجازی به معنای واقعی کلمه جهاد کنید اما بایستی از شیوه‌ی اخلاقی در این کار پیروی کرد.

امروز در فضای مجازی انسان گاهی اوقات بی‌عدالتی مشاهده می‌کند که نباید انجام بگیرد. آن کسی که با فضای مجازی سروکار دارد باید خودش مراقبت کند و آن کسی که فضای مجازی را در اختیار دارد بایستی مراقبت مضاعف بکند که این کارها انجام نگیرد.

وقتی که جوان امید داشت در میدان‌های مختلف خوب کار می‌کند، خوب تلاش می‌کند، خوب درس می‌خواند، خوب تحقیق می‌کند. نگذارید بعضی با وسوسه‌های خود در فضای مجازی و غیر فضای مجازی در جهت مخالف امیدوار کردن جوان‌ها حرکت بکنند.



فرشتگان نجات

اصغر فکور



و نشنیده دوید تا امدادگرها را پیدا کند. دیدن شکم پاره شده‌ی فرماندهی گردان جلو چشم‌اش بود. مثل دیوانه‌ها می‌دوید و امدادگرها را صدا می‌زد. گردان به خط دشمن زده بود و کسی نمی‌دانست فرمانده به شدت زخمی شده است. بارها از فرمانده شنیده بود که اگر توی عملیات‌ها به هر دلیلی من نتوانستم همراه نیروها باشم، کسی حق ندارد حتی یک کلمه به آن‌ها چیزی بگوید. ابراهیم می‌دانست اگر نیروها متوجه زخمی شدن فرمانده بشوند، روحیه‌شان خراب می‌شود.

احمد سر فرمانده را بالاتر روی دست گرفت. لب‌های خشک و رنگ پریده‌ی فرمانده به هم خورد. احمد سرش را نزدیک‌تر برد تا شاید صدای او را بشنود.

- زودتر...م..ن را بکشید...ع..قب..به کسی..کسی..نگید..نگ... گردن فرمانده به یک طرف افتاد و کلمات روی لبش خشکید. احمد دستش را زیر امعا و احشا بیرون افتاده از شکم او گذاشت. دلش می‌خواست می‌توانست گریه کند. ابراهیم با یکی از امدادگرها آمد. فرمانده را روی برانکارد گذاشتند و به سرعت به طرف آب راه رفتند. باید با یکی از قایق‌ها او را به عقب منتقل می‌کردند. احمد به امدادگر گفت:

- از زخمی شدن فرمانده به کسی چیزی نگو.

امدادگر اشک‌هایش را پاک کرد و سر تکان داد. چند ساعت بعد احمد و ابراهیم، فرمانده را به یکی از بیمارستان‌های مشهد رساندند. دکتر که مردی میان سال و ابرو در هم کشیده بود، نگاهی به جای بریدگی ترکش انداخت. طول بریدگی تا قفسه‌ی سینه‌ی فرمانده می‌رسید. پرسید:

- چکاره بوده ؟

ابراهیم از دهانش در رفت و دستپاچه گفت:

- فرماندهی گردان !

احمد خیره ایستاده بود و نگاه می‌کرد. بارانی از خمپاره می‌بارید و زمین را شخم می‌زد. صدای ویز ویز ترکش‌ها را می‌شنید، اما دلش نمی‌خواست حتی خم بشود.

یک نفر فریاد کشید:

- امدادگرها را خبر کنید

همین موقع بود که احمد به خودش آمد. همه جا در لایه‌ای از گرد و غبار فرو رفته بود. بوی گوگرد در مشام‌اش پیچیده بود. دو نفر قبل از او با دیدن رزمنده‌ای که روی زمین افتاده بود، راه کج کردند بالای سر او رفتند. دوباره همان فریاد را شنید:

- امدادگر... امدادگر

اصلا نفهمید چطور خودش را به کسی که امدادگرها را صدا می‌زد، رساند و گفت :

- تو را به جان امام حسین امدادگرها را صدا زن!

خمپاره‌ای دورتر به زمین خورد. دست به شانه هم گذاشتند و کمی خم شدند. ابراهیم زودتر از احمد از جا بلند شد. نمی‌خواست بداند چرا احمد از او خواسته تا امدادگرها را صدا نکند. رزمنده یک دستش را زیر شکم گذاشته بود. چیزی مخلوط با خون و آب روی شلوارش می ریخت. چفیه نیمی از صورت‌اش را پوشانده بود و لب‌های او برای گفتن حرفی که نمی‌توانست به زبان بیاورد تکان می‌خورد. هر دو رزمنده نگاه کردند. احمد دست ابراهیم را گرفت و به دنبال خودش کشید:

- هیچ کس نباید با خبر بشه.

ابراهیم گفت : چکار می‌کنی ؟ مگر نمی‌بینی دارد شهید می‌شود؟ احمد طعم خاک و گوگرد که گلوی‌اش را می‌آزد، به زمین تف کرد و گفت: پس تو برو برانکارد امدادگرها را بگیر و بیاور. خودمان به عقب می‌بریمش. ابراهیم، شنیده



شدت از ناحیه شکم درد می کشید. پرستار ملحفه را بالا زد و خط زخم بخیه شده را دید. با تعجب گفت:

- حالا فهمیدم چرا روی زخمش بازه؟

محسن را به کناری کشید و آهسته گفت: خودت که باید بهتر بدانی که این خرابکاری ها زیر سرچه کسی است؟ چرا آمدی از من سوال می کنی؟ محسن برگشت و به فرمانده که صورت اش از درد مچاله شده بود نگاه کرد. هر دو چیزهایی در مورد همکاری دکتر خرسند با منافقین شنیده بودند. چند بار هم دیده بودند که او با رزمندگان زخمی برخورد خشن و دور از اخلاقی دارد. دوباره به بالین فرمانده رفتند. محسن دست او را گرفت و آهسته پرسید:

- برادر تو چکاره ای؟ اسمت چیه؟

فرمانده در حالی که سینه اش به سختی حجم هوا را جا به جا می کرد گفت:

- من یک رزمنده ام. اسمم قاسم. قاسم سلیمانی

محسن دست او را محکم تر گرفت:

- تو باید کاره ای باشی که...

پرستار با دست روی شانه ی او زد و گفت: شاید نباید بگه. ما باید کار خودمان را انجام بدهیم. محسن پرسید:

- یعنی چی؟ چکار کنیم؟

پرستار به اطراف نگاه کرد و گفت: باید از اینجا ببریمش. دکتر خرسند عدا اجازه نمی دهد که زخم های این رزمنده پانسمان بشود. خودت که بهتر می دانی، اگر اینجا باشه می میره. می بریمش توی یک بخش دیگه. به دکتر خرسند هم می گویم مرخص شده. نیمه های شب بود که فرمانده را به بخش دیگری منتقل کردند. محسن تخلّف دکتر خرسند که با انگیزه های سیاسی، به رزمندگان آسیب می رساند را به رییس بیمارستان گزارش کرد. چهل و پنج روز بعد وقتی قاسم سلیمانی از تخت بیمارستان پایین آمد، باور نمی کرد دو پرستاری که فرشته نجات اش شده بودند، هم شهری های کرمانی اش باشند.

دکتر با دو انگشت پلک های بسته ی فرمانده را کنار زد و لب و دهان جمع کرد:

- فکر نکنم امیدی به زنده ماندنش باشه. ولی خب ...

بقیه حرفش را نگفت و با دست به پرستارها اشاره کرد تا فرمانده را به اتاق عمل ببرند. پرستارها برانکارد را به طرف اتاق عمل بردند. احمد می خواست چیزی از دکتر بپرسد، که او چند بار دست اش را توی هوا تکان داد. ابراهیم دید و گفت:

- دکتر به این بد اخلاقی ندیده بودم.

مردی جوان که لباس پرستاری به تن داشت، حرف های ابراهیم را شنید و گفت:

- به خدا توکل کنید. در ضمن من پرستار این بخش هستم. محسن کرمانی! حواسم به رفیق شما هست!

بعد انگار که می خواست مطمئن بشود پرسید: گفتید که فرمانده ی گردان است؟ ابراهیم به احمد نگاه کرد و این بار گفت:

- نه! رزمنده ی گردان است.

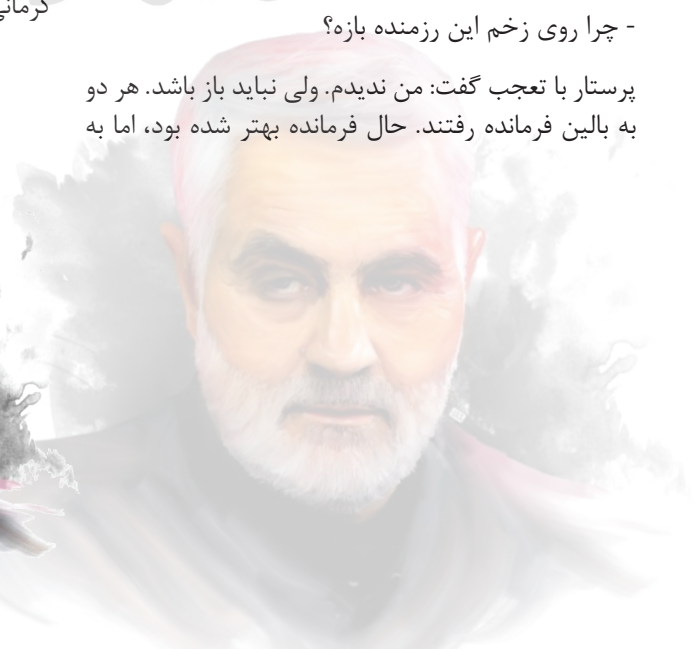
محسن با آن ها دست داد و در حالی که می رفت گفت:

- ولی حواستان به رفیقان باشه. تا حالش خوب بشه چند روزی طول می کشه. به حرف های دکتر هم اهمیتی ندهید. ایشون هر رزمنده ای را که به این جا می آورند، می گوید امیدی به زنده ماندنش نیست.

محسن رفت؛ در حالی که احمد و ابراهیم از حرف های او تعجب کرده بودند. عمل جراحی فرمانده با موفقیت انجام شد. وقتی به هوش آمد، احمد خبر پیروزی عملیات را به او داد. فرمانده هنوز نمی توانست به خوبی حرف بزند. برای همین تا چند روز ملاقات با او ممنوع شد. یک هفته وقتی محسن وقتی می خواست سرّم او را عوض کند، متوجه شد که روی زخم های او باز است. می دانست که باید روی زخم پوشیده باشد تا بیمار دچار عفونت نشود. از یکی از پرستارهای بخش پرسید:

- چرا روی زخم این رزمنده بازه؟

پرستار با تعجب گفت: من ندیدم. ولی نباید باز باشد. هر دو به بالین فرمانده رفتند. حال فرمانده بهتر شده بود، اما به





مردان غریب

طی کن ای باران، تمام کوچه‌های شهر را
تا ببینی ازدحام کوچه‌های شهر را
غربت یک سو، دلت یک سو، به غیر از تو کسی
می‌دهد پاسخ سلام کوچه‌های شهر را؟
دست‌هایت را به من بسپار ای زخم کبود
تا بگیرم انتقام کوچه‌های شهر را
تا بیایند از سفر، فوج کبوترهای سرخ
حجله می‌بندم تمام کوچه‌های شهر را
بعد از این گمنام می‌کوچند مردان غریب
ما چه بگذاریم نام کوچه‌های شهر را
گردبادی از کجا برگشته با خود می‌برد
شعرهای ناتمام کوچه‌های شهر را

سید حبیب نظاری

ای شهر بی‌بهار و کبوتر

ای شهر بی‌بهار و کبوتر رها شده
در تو هزار لاله پرپر رها شده
آن موج موج، دامن دریائی‌ات کجاست؟
در رقص عاشقانه‌ی بندر رها شده
شاید خیال می‌کنی این عشق کافری ست
عشق زیاد رفته و دیگر رها شده
با کوزه‌های از عطش آکنده بی‌دلیل
بر شانه‌های این همه دختر رها شده
این چشم‌های عادت ما نیست این چنین
در پشت شیشه‌های مشجر رها شده
شاید شناسنامه‌ی اندوه تو شوند
این نخل‌های تشنه‌ی بی‌سر رها شده
در دست کیست این تبر سال‌های سال
پشت درخت‌های تناور رها شده
ای شهر بی‌پرند در آوازه‌های تو
بغض کدام لاله‌ی پرپر رها شده؟
آیا من است این گل افتاده روی خاک
جامانده، خسته، تشنه، مکدر، رها شده؟
برگشته‌ام صدای تو را منتشر کنم
در ذهن کوچه‌های سراسر رها شده
برگشته‌ام کبوتر بارانی‌ات شوم
بر پشت بام‌های معطر رها شده
خواب عمیق پنجره‌های شکستنی ست
ای شهر بی‌بهار و کبوتر رها شده!

سید حبیب نظاری

آبی‌ترین فانوس‌ها



شب که روشن می‌شود آبی‌ترین فانوس‌ها
یاد چشمان تو می‌افتم در اقیانوس‌ها
با کدامین شعله رقصیدی که حالا سال‌هاست
بال می‌گیرند از خاکسترت ققنوس‌ها
قرن‌ها بیهوده می‌گردم نمی‌یابم تو را
نامی از تو نیست در خمیازه‌ی قاموس‌ها
مهربان من به اشراق نگاه شرقی‌ات
کی رهایم می‌کنی از حلقه‌ی کابوس‌ها
کی می‌آیی کی به گلبانگ اذان روشنات
لال خواهد شد زبان خسته‌ی ناقوس‌ها
در مبارک باد یک آدینه می‌آیی و من
دست برمی‌دارم از دامان این مأیوس‌ها

سید حبیب نظاری





پژوهش، موتور پیشبران پیشرفت و ترقی ماست

گفت‌وگو با دکتر صابر صفار شاهد، محقق و مبتکر حوزه دانش مکانیک

• اجازه بدهید در ابتدای گفتگو با هم به روزگار درس و مدرسه برویم. پس از آن ایام برای ما بفرمایید از دبستان تا دانشگاه.

دوره دبستان در منطقه شرق تهران و مدارس گوناگون از جمله ابن سینا، شهید مطهری و دهقان بوده‌ام. دوران دبیرستان در رشته ریاضی فیزیک مدرسه شهید مطهری تحصیل کرده و معدلم در حدود ۱۷ بود. (البته در زمان ما نمره گرفتن بسیار سخت بود)

• چطور شد وارد این رشته در دانشگاه شده و دلیل علاقه شما به این رشته؟

متأسفانه در زمان ما استعداد یابی انجام نمی‌شد و صرفاً فرزندی که علاقه بیشتری به تحصیل داشتند، به رشته ریاضی می‌رفتند و من هم به دلیل اینکه در جو بهتر و سالم‌تری تحصیل کنم، این رشته را برگزیدم. در واقع به نوعی جو حاکم بر جامعه پیشبران اینجانب شد.

• در طول سال‌های تحصیل و بعد کار، شما اهل پژوهش و تحقیق بودید. پژوهش چه جایگاهی در زندگی و ذهن شما داشته و دارد؟

پژوهش قلب تپنده بدن فعالیت و کار می‌باشد. اگر در هر حرفه‌ای پژوهش صورت نگیرد، خیلی زود دچار رکود خواهیم شد و از شادابی مان کاسته می‌شود. در واقع پژوهش موتور

حرف هایش نشان می‌دهد یک انسان چند بعدی است. یعنی همان قدر که به درس علاقه نشان می‌داده، به همان اندازه هم اهل بازی و تفریح و سرگرمی‌های خوب و سازنده بوده و هست. از خانواده گرانقدر شهیداست و از پدر شهیدش با عنوان لطیف و دوست داشتنی "نازنین" یاد می‌کند.

با ساخت یک وسیله فنی در سن ۲۲ سالگی احساس موفقیت و تاثیرگذار بودن کرد. پله پله پیش رفت و به مدارج عالی رسید. در رشته مکانیک از کارشناسی تا دکتری را در دانشگاه صنعتی امیرکبیر طی کرد و همزمان در دو دانشگاه ایرانی و خارجی در کشور نروژ دکترا گرفت. تجربه‌های کاری و تحقیقاتی او آنقدر زیاد و کارنامه فعالیت‌هایش درخشان است که یک گفت‌وگو به تنهایی معرف این همه عزم و اراده را کفایت نمی‌کند.

سه برادر هستند و یک خواهر که خودش فرزند دوم است. شهید خانواده یعنی پدرشان یک فرهنگی بود که به گفته او، این شهید عزیز در ابتدای جنگ به عنوان داوطلب به جبهه اعزام شده و همان ابتدای جنگ، جمع خانواده را از وجود خود محروم ساختند. او در توصیف پدر می‌گوید: براساس شنیده‌ها می‌توانم عرض کنم که بسیار شجاع، قاطع، مهربان و حق طلب بودند. گفت‌وگو با دکتر صابر صفار، این جوان فرهیخته پیش روی شماست.

گفت‌وگو از محمد حسین دیزجی



- از یکی از بهترین فعالیت‌ها و کارهای خودتان که به شما حس خوب داده برای ما بفرمائید.

یکی از بهترین کارهایی که حس خوبی از آن می‌گیرم، ساخت و راه اندازی یک نیروگاه ۷ مگاواتی خورشیدی در شهرستان سریشه (بیرجند) استان خراسان جنوبی است که در آن از حدود ۲۰۰ زندانی سرپرست خانواده استفاده شد تا کار فرهنگی و صنعتی را باهم پیوند بزنیم. گاهی وقتی دلم از مشکلات و کوتاهی‌ها و کج فهمی‌ها و ... می‌گیرد به گوگل مپ رفته و عکس هوایی نیروگاه را نگاه می‌کنم و خوشحال می‌شوم که به لطف خداوند توانسته‌ام به همراه جمعی از شهیدزادگان اثری هرچند کوچک بر این کره خاکی بگذارم.

- مهمترین دغدغه یک پژوهشگر و محقق چیست؟

مهمترین دغدغه، درک دولت و اهمیت آن به مساله پژوهش است. متأسفانه سیستم حاکم بر کشور فقط روی کاغذ به پژوهش بها می‌دهد و قوانین کشوری در عمل حمایت تأثیر گذاری ندارند. هرچند اخیراً با الفاظی مثل دانش بنیان و ... تحرکاتی صورت گرفته است اما چون متولیان از جنس پژوهشگر نیستند نمی‌توانند ریل گذاری درستی داشته باشند.

- مطالعه یکی از ابزارهای مهم پژوهشگران است. چقدر وقت برای مطالعه در هفته یا روز می‌گذارید؟

بستگی دارد به پروژه ای که شروع می‌کنم. ممکنه چند روز در زمینه تحقیق مطالعه‌ای نکنم و گاهی پیوسته در چند روز و روزی ۱۰ ساعت وقت بگذارم، برنامه مشخص روزانه ندارم و براساس حجم کار و زمان تحویل وقت خود را تنظیم می‌کنم.

- اصولاً در کودکی و نوجوانی و جوانی چقدر اهل مطالعه بودید و چه مباحثی را دوست داشتید؟

فکر می‌کنم کمی بیشتر از هم محله‌ای‌ها وقت می‌گذاشتم و نه بیشتر. این طور نبود که تک بعدی رشد کنم و تمام وقت خود را برای درس و مطالعه بگذارم. معتقدم نباید بعدی را فدای بعد دیگر کرد. یادم هست که هم در درس قوی بودم و هم بهترین فوتبالیست محله و مدرسه بودم. مباحث فنی در خصوص مهندسی مکانیک را خیلی دوست داشتم و همیشه علاقه داشتم چیزهایی درست کنم.

- اوقات فراغت خودتان را چگونه می‌گذرانید؟

پیاده روی خیلی دوست دارم. به طوریکه همراه با آن کتاب‌های صوتی در زمینه تاریخ و فلسفه گوش می‌کنم. فوتبال را جدی دنبال می‌کنم، به آموختن موسیقی می‌پردازم و گاهی فیلم می‌بینم.

پیشران پیشرفت و ترقی هر فرد و البته جامعه ای محسوب می‌شود. صنعت و دانشگاه دو بال پرندۀ بالندگی کشور هستند. لذت پرواز در هماهنگی کامل بین این دو است.

- تصور کنید بچه‌ها با خواندن این گفتگو علاقمند به تحقیق و پژوهش شوند. توصیه شما به آنان چیست؟ از چه مسیری باید پژوهش را دنبال کنند. راهکارهای عملی و اجرایی ارائه بفرمائید.

پیشنهاد می‌کنم تا ابتدا در مورد موضوع مورد پژوهش در اینترنت جستجو کنند و با خواندن مطالب در جهات مختلف از جمله کاربرد، میزان مستعد بودن شرایط جامعه، زمان و هزینه انجام موضوع مورد پژوهش، به یک دید کلان دست پیدا کنند، سپس در یک جهت بخصوص که مورد علاقه فرد و جامعه باشد، با مطالعه مطالب علمی دقیق، عمیق شوند. بهترین گزینه استفاده از سایت‌های علمی در اینترنت است که به راحتی و سهولت در دسترس است.

- دوره‌های فوق لیسانس و دکترا را چگونه انتخاب کردید و چرا در این رشته‌ها ادامه تحصیل دادید؟

در هر انتخاب باید این سه عامل استعداد، علاقه فردی و بازار در زمان فراغت از تحصیل را در نظر گرفت. اگر هر کدام در نظر گرفته نشود، فرد در آینده موفق نمی‌شود. برای مثال فرض کنید آقای مسی که بخاطر فیزیک بدنی نامناسب در والیبال (نداشتن استعداد) به والیبال علاقه‌مند بود و در سرزمینی مثل روسیه و یا لهستان که مهد والیبال هستند (بازار درست) هم زندگی می‌کرد، نمی‌توانست به میزان فوتبال موفقیت کسب کند. یا این که علاقه به فوتبال می‌داشت اما در افغانستان زندگی می‌کرد جایی که بخاطر مشکلات زندگی (بازار نامناسب)، نمی‌توانست موفق شود. پس در خواستم از همه عزیزان این است که خیلی زود به شناخت دقیق (علاقه و استعداد) از خود برسند و سپس برنامه‌ریزی کنند که اگر ۱۰ سال (تا دکتری) قرار است درس بخوانند، بعد از ۱۰ سال چه حرفه ای مورد نیاز کشور و یا جهان است. بنده نیز سعی کردم این سه عامل را در خودم درست مدیریت کنم و دلیل انتخاب‌هایم نیز همین است.

- شما موفقیت‌های ارزشمندی در طول سال‌های تحصیل و کار خود کسب کردید. به انتخاب خودتان از این موفقیت‌ها برای ما بفرمائید.

فکر می‌کنم اولین موفقیتی که برایم جذاب است طراحی و ساخت دستگاه تست نشتی سرسیلندر خودرو در سن ۲۲ سالگی بود که حس بزرگ شدن و تأثیر گذار بودن برایم به ارمان آورد. سپس اخذ رتبه ۱ ایثارگران در رشته مهندسی مکانیک در مقطع کارشناسی ارشد (۱۲ کشوری) خیلی حس خوبی برایم داشت. تحصیل در مقطع دکتری بصورت دو رشته‌ای (همزمان) در ایران و نروژ بود که به لطف ایزدمنان به دریافت دو مدرک دکتری انجامید. فعالیت‌های صنعتی (طراحی و ساخت قطعات هواپیما، صنعت خودرو، صنعت سینما و ...) که در طول این سال‌های تحصیل و بعد از آن انجام داده‌ام، بسیار برایم جذاب هستند.





- بزرگترین آرزوی شمادر حوزه کار و تخصصی که دارید؟

دلم میخواد این سوال درس جغرافی دبستان که نیم نمره دارد تغییر دهم" دو تا از کویرهای ایران را نام ببرید؟" پاسخ بود: دشت کویر و دشت لوت

دوست دارم این سوال تغییر کند به "دو تا از دشت های سولار ایران را نام ببرید؟ و دانش آموزان بنویسند" دشت سولار کویر و دشت سولار لوت

- هر آدم موفقى به يقين الگوهاى در زندگى دارد. از الگوهاى زندگى و چهره هاى علمى و پژوهشى مورد علاقه خودتان برايما بفرمائيد.

متاسفانه و يا خوشبختانه، خير در زمينه علمى و پژوهشى هيچ الگوى نداشتم. اما در زمينه زندگى بسيار علاقه مند به سبك زندگى حضرت امير بوده و هستم.

- اغلب تحقيق ها و پژوهش ها در همان مراحل اول به نتيجه نمى رسد. در چنين مواقعى چه مى كنيد؟

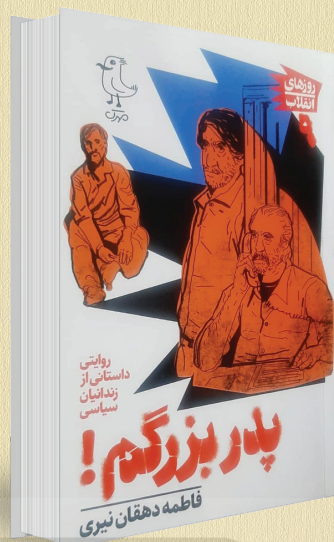
- مهمترين نکته اى كه در زندگى از كسى يادگرفتيد اعم از خانواده يا يك معلم و استاد و توصيه اى كه به شما كردند؟

ياد گرفتم كه با صبر و طمانينه با مسائل روبرو شوم و بدون تحقيق و بررسى راجع به مسائل مهم نظر ندهم. از همه مهمتر، آموختم با پشتكار و روابط عمومى قوى به هر چيزى مى توان دست يافت.

- از حضورتان در اين گفت و گو صميمانه سپاسگزاريم.

من فكر ميكنم مهمترين شرط پيروزى در هر زمينه اى پشتكار پشتكار و پشتكار است. من معتقدم كه از آى كيو بيشتر اهميت دارد. جالب است كه بصورت اتفاقى برنامه اى در زمينه كارآفرينى در تلويزيون ديدم كه مجرى آن مى گفت من با بيش از ۱۰۰ كار آفرين برتر مصاحبه كردم و نکته اى را متوجه شدم كه در همه آن ها مشترك بود و آن روحيه سماجت و پيگير بودن بود. بعد از ديدن اين برنامه راجع به نظر خودم ثابت قدم تر شدم. پس مانند اديسون دلسرد نشويد چراكه ايشان هم بعد از ۱۰۰۰ آزمون شكست خورده موفق به اختراع برق شد.





حبیب یوسف زاده

عنوان: کتاب مخفی

نویسنده: مجید پورولی کلشتری

ناشر: کتاب جمکران، قم

چاپ اول: ۱۳۹۹

عنوان: پدر بزرگم

نویسنده: فاطمه دهقان نیری

ناشر: سوره مهر، تهران

چاپ اول: ۱۳۹۵

«پدر بزرگم» از مجموعه کتاب‌های روزهای انقلاب است که به سیر مبارزات انقلابیون از نگاه زندانیان سیاسی پرداخته است. فضای داستان از زمان حال شروع می‌شود. قهرمان داستان دختری نوجوان است که مادرش در بیمارستان بستری است. او به دنبال دفترچه بیمه مادرش است که اتفاقی دفتر خاطرات مادر بزرگش را پیدا می‌کند. دفتر حاوی یادداشت‌های روزانه‌ای است که خیلی ساده و صمیمی نوشته شده است. گویا مادر بزرگ عاشق مردی به نام حمید بوده است، اما قهرمان داستان مطمئن است که نام پدر بزرگش حمید نبوده است؛ بنابراین تصمیم می‌گیرد به راز مادر بزرگ پی ببرد. هسته اصلی ماجراهای داستان بین سال‌های ۱۳۵۲ تا پیروزی انقلاب شکل گرفته است.

در بخشی از کتاب آمده است:

«آقای طاهری، آب دهانش را قورت داد و گفت: «همه چیز از صبح آن روز شروع شد. بیدار که شدم، وحید نبود. یادم نمی‌آمد وقتی برای نماز بیدار شدم، زیر لحافش بود یا نه. لاغر بود. وقتی می‌خوابید، مثل ورق کاغذ می‌چسبید به تشک؛ انگار کسی زیر پتو نیست. یادم نمی‌آمد موهای فرفری‌اش را بیرون از پتو دیدم یا نه. فرقی نمی‌کرد قبل از نماز رفته باشد یا بعد از نماز. شاید از سر شب رفته بود. بار اولش نبود. تازه متوجه شده بودم که زیاد این طرف و آن طرف می‌رود. رفت و آمدش با دوستانش زیاد شده بود. کمتر به درس و مشقش می‌رسید. خدایا! مرز مادرم هم متوجه رفتنش نشده بود. از چیزی خبر نداشت. لباس پوشیدم. صبحانه نخورده از خانه بیرون زدم...»

ماهان یک ایرانی است که برای شفای چشم‌های کور فرزندش شهر به شهر در پی طبیب می‌گردد. به او خبر می‌رسد که در مدینه پیامبری از جانب خدا نازل شده و اعجاز می‌کند. او به قصد شفای فرزندش به مدینه می‌رود و چشمان فرزندش شفا پیدا می‌کند. ماهان که حین سفرش در جریان واقعه غدیر خم قرار گرفته بود، شروع به نوشتن ماجرای سفر خود و همچنین آخرین حج رسول خدا و ماجرای غدیر خم می‌کند. سپس راهی ایران می‌شود تا ایرانیان را از این واقعه آگاه سازد. اما بین راه به صورت اتفاقی می‌شنود که چند نفر برای ترور پیامبر نقشه طرح می‌کنند. کفار که متوجه او می‌شوند او را تعقیب می‌کنند تا مانع رسیدن خبر به پیامبر شوند.

در بخشی از رمان آمده است: «این را بارها گفته‌ام و خندیده‌اید! علی بشر نیست! او از ما جداست! با ما یکی نیست! چشمان او پشت دیوارها و درها و درون سینه‌ها را می‌بیند! داستان او کوه را مثل پیاله‌ای سفالین جابه‌جا می‌کند! زبان او بُرنده و گزنده و اعجاب‌آور است! شیر را می‌ترساند و فولاد را نرم می‌کند! علی بشر نیست! یتیمان عرب دوستش دارند و پهلوانان عرب از او می‌هراسند! اینها قصه نیست خالد. من جنگاوری علی را دیده‌ام! من رجز خواندن او را شنیده‌ام. من درباره جنگ خونین او با اجنه شنیده‌ام! من نه از خود علی، که از باد چرخش ذوالفقارش می‌ترسم! آری! دشمن او هستم و مرگ او را منتظرم اما این‌گونه نیست که محمد بمیرد و تو در میدان‌گاه برقصی و علی تماشا کند! هنوز چرخ اول رقص تمام نشده، زنان و کودکان بر خاک قبرت نشسته‌اند و برایت قرآن می‌خوانند!»



کبک‌های شاهد

دلنگ و دلنگ و دلنگ. صدای زنگوله شتر در بیابان پیچید. از پشت صخره ای سری آرام بالا آمد. به شتر و شتر سوار نگاه کرد و دوباره پشت صخره پنهان شد.

شتر سوار یک تاجر بود که برای خرید به شهر دیگری می‌رفت. او نزدیک ظهر زیر سایه‌ی تپه ای از شتر پیاده شد.

کوزه‌ی آب و خورجین غذا را از ترک شتر برداشت. روی زمین نشست و شروع کرد به غذا خوردن.

ناگهان صدای جیک جیکی شنید به طرف صدا برگشت. وای چه می‌دید! دوتا جوجه کبک زیر بوته خاری به او نگاه می‌کردند. مقداری خرده های نان را جلوی آن ها ریخت.

جوجه کبک‌ها گرسنه تند و تند نان ریزه‌ها را خوردن. بعد توی تاس کوچکی آب ریخت و پیششان گذاشت. جوجه‌ها نوکشان را توی آب می‌کردند و سرشان را بالا می‌گرفتند و قطره قطره آب می‌خوردند. محو زیبایی جوجه کبک‌ها شده بود که یک دفعه صدای پای شنید. چشم از جوجه‌ها برداشت. رو به رویش مرد قد بلندی را دید. مرد شمشیر بلندی در دست داشت و دور سرش را با پارچه ای پیچیده بود. معلوم بود از راهزنان است. تاجر وحشت زده آرام از جا بلند شد. راهزن شمشیرش را به طرف او گرفت: زود باش هر چه سکه داری رد کن.

تاجر به چشم‌های سیاه و سبیل پر کلاغی راهزن نگاه کرد و گفت. تو را به خدا، به جان مادرت قسم می‌دهم مرا آزاد بگذار بروم. سکه‌هایی که با خودم دارم مال مردم است. از این و آن گرفته‌ام تا کالاهایی که احتیاج دارند برایشان یخرم. آن‌ها به من اعتماد کرده‌اند، اگر بدون پول و کالا برگردم

تاجر یک لحظه ذهنش پیش خنجری که بر شال کمرش بود رفت. ولی راهزن قد بلند و درشت اندام تقریباً دو برابر او بود. باخودش گفت نه زورم به او نمی‌رسد او چهار تا مثل من را حریف است. تازه خنجر کوتاه من در مقابل شمشیر خیلی ناچیز است. اگر با او در گیر شوم جانم را هم از دست خواهم داد. ناچار به سوی شتر چرخید دست برد زیر جهاز شتر و کیسه پارچه‌ای پر از سکه را بیرون آورد. راهزن فوری کیسه از دستش قاپید. بعد نگاهی به شال کمرش کرد.

آن جا چه داری. زود باش آن راهم بده!

تاجر دست به شال کمرش برد کیسه کوچکی در آورد.

تو را به خدا این را دیگر از من نگیر. بگذار با این اندک سکه‌هایی که برایم مانده فکری برای بدبختی‌هایم بکنم. من سال‌ها زحمت کشیده‌ام. خون دل خورده‌ام تا به این جا رسیده‌ام. سال‌هاست که امین مردمم. مردم مثل چشم هایشان به من اعتماد دارند. آخر جوانمردی هم چیز خوبی





است. آن همه سکه برایت کافی نیست این راهم...

راهزن آن را هم از دستش چنگ زد و گفت: ساکت شو..
راهت را بگیر زود از اینجا دور شو.

تاجر افسار شترش را گرفت موقع رفتن نگاهی به جوجه کبک‌ها کرد آن‌ها از زیر بوته ی خار به او نگاه می‌کردند. اشک توی چشم‌هایش جمع شد و گفت: ای کبک‌ها شما شاهدید که این مرد سنگدل مرا بیچاره کرد و تمام هست و نیستم را گرفت. مرا به خاک سیاه نشاند. به خدا روزی برسد که خودش هم بدبخت و بیچاره شود.

راهزن با شنیدن این حرف‌ها بلند بلند خندید.

خنده‌هایش آن قدر ترسناک و نفرت انگیز بود که بیابان گوشش را گرفت و جوجه کبک‌ها پا به فرار گذاشتند.

سال‌ها گذشته بود. روزگار عوض شده بود. تاجر در گوشه‌ی شهر زندگی فقیرانه‌ای داشت اما راهزن چهره عوض کرده بود. او بعد از سال‌ها راهزنی و غارت زر و سرمایه‌های مردم، به یک شهروند ثروتمند و محترم تبدیل شده بود. او دیگر به اندازه گنج قارون ثروت داشت. خانه‌ها و مغازه‌های زیادی خریده بود. باغ‌های فراوان داشت. گله‌های گوسفندش بیشتر از صد هزار بود. حمام و نانوائی و قصابی و آشپز و غلام و کنیز داشت. کارش به جایی رسیده بود با بزرگان و حاکم بزرگ شهر رفت آمد داشت.

یک شب خانه حاکم دعوت بود. آن‌ها روی ایوان نشسته بودند و میوه می‌خوردند و از روستا و شهرهای دور نزدیک حرف می‌زدند. یکی از خدمتکارهای حاکم آمد و گفت بفرمایید، شام حاضر است. حاکم و مرد ثروتمند یا همان راهزن سابق، به سالن رفتند. چندین نوع غذا بر سفره چیده شده بود. هر دو کنار سفره نشستند. یکپو نگاه مرد ثروتمند به گوشه‌ی اتاق افتاد. توی قفسی یک جفت کبک زیبا دید. کبک‌ها او را به سال‌های دور برد. به یاد مرد تاجر افتاد که با چشم گریان و دل شکسته جوجه کبک‌ها را شاهد مظلومیت خود قرار داده بود، و...

دوست عزیز در چه فکری هستید؟ چرا رنگ رویت پریده؟
چرا غذا نمی‌خورید، چیزی شده؟

مرد به خودش آمد و گفت: نه نه، چیزی نیست.

ولی آخر با دیدن این کبک‌ها یکپو جور ی شدید.

بله حق با شماست خاطره‌ی خوبی از کبک‌ها ندارم مرا یاد خاطره‌ی تلخی می‌اندازد می‌شود دستور بدهید این‌ها را از این جا ببرند.

عجب! نمی‌دانستم. خیلی دوست دارم آن خاطره را از دهان شما بشنوم. اگر قول بدهی آن خاطره را به من بگویی. دستور می‌دهم کبک‌ها را از این جا ببرند.

مرد که نمی‌خواست آن حکایت تلخ و ناجوانمردانه‌اش را تعریف کند. کمی با سبیل‌های پر کلاغی‌اش ور رفت و گفت: گفتنش برای من خیلی سخت است. خواهش می‌کنم از این حکایت بگذر!

حاکم لبخندی زد و گفت: نترس می‌دانم که در جوانی مدتی را راهزنی می‌کردی ولی خب از آن زمان خیلی گذشته است، آیا این خاطره تلخ که می‌گویی از آن دوره است یا...

مرد گفت: بله از همان دوره است. بعد هرچه بین او و مرد تاجر اتفاق افتاده بود، تعریف کرد.

غذا در دهان حاکم یخ کرد با جرعه ای آب لقمه ای که در گلویش گیر کرده بود را پایین داد. و با خشم گفت: پس آن ناجوانمرد سنگدل تو هستی! اصلا می‌دانی با زندگی آن مرد شریف چه کردی؟

اصلا می‌دانی الان کجاست و چه می‌کند؟

نه به خدا نمی‌شناسمش.

آن مرد تاجر، دوست من بود و مورد اطمینان مردم. وقتی دست خالی به شهر برگشت. هرچه قسم خورد که هرچه داشتم راهزنی از من به غارت برده کسی حرفش را باور نکرد. حتی من که دوستش بودم داستانش را باور نکردم. او هرچه را که داشت فروخت ولی باز نتوانست همه‌ی بدهی‌اش را بدهد. سه سال تمام در زندان بود. الان هم در گوشه‌ای از این شهر زندگی فقیرانه‌ای دارد. آه دارم آتش می‌گیرم. وای بر من. وای بر من. با چشم‌های اشک آلود به من گفت تو دیگر چرا باور نمی‌کنی. تو که مرا می‌شناسی... ولی من چه کردم؟ هیچ. گفتم دروغ می‌گویی اگر راست می‌گویی چرا شترت را نبرد. راهزنان اسیران خود را زنده نمی‌گذارند. و این همه سال‌ها هم به سراغش نرفتم که نرفتم.

جناب حاکم مرا ببخشید! می‌دانم اشتباه بزرگی کرده‌ام.

حاکم با مشت‌های گره کرده از خشم بلند شد. و همان روز دستور داد همه‌ی اموال راهزن را بگیرند و به مرد تاجر بدهند. و مرد راهزن را هم به زندان بیندازند. بله برای همیشه پشت ابر نمی‌ماند و حقیقت هرچند دیر، سرانجام روزی روشن می‌شود. خدای من چه شاهدان خوبی بودند جوجه کبک‌ها.

محمود پوروهاب





ابن نفیس

ابوعلی سینای دوم

لیلا جلیلی

می زیسته تردید کرد. نخستین بار یک دانشجوی مصری دانشکده پزشکی فرایبورگ آلمان به نام محیی الدین تنطاوی (۱۸۹۶-۱۹۴۵) در کتابخانه برلین به نسخه‌ای از شرح تشریح القانون ابن نفیس دست یافت که این نظریه در آن مطرح شده بود. تنطاوی رساله دکترای خود را با عنوان «گردش ریوی خون از نظر نفیس قرشی» بر اساس این کتاب تهیه کرد که بحث‌های بسیار برانگیخت.

آثار او در پزشکی غالباً شامل شرح برخی از کتاب‌های حکیمان بزرگی مانند بقراط، جالینوس و مفصل‌تر از همه، آثار ابن سیناست و به خاطر همین به او ابن سینای دوم لقب داده‌اند. وی در تشریح اندام‌ها، ضمن نقد نظریه جالینوس مبنی بر وجود منافذی میان بطن راست و چپ قلب، یادآور شده است که خون از بطن راست و از طریق یک شریان به سوی ریه رفته و پس از اختلاط با هوا از راه شریان دیگری به بطن چپ وارد می‌شود. او ضمن اثبات انقباض و انبساط قلب و لزوم تلطیف خونی که از قلب می‌آید به وسیله هوای درون ریه و بزرگ‌تر بودن بطن چپ از بطن راست، به رد نظریه ابن سینا درباره وجود سه بخش در قلب پرداخته است.

ابن نفیس سرانجام پس از چند روز بیماری در هفده دسامبر ۱۲۸۸ میلادی در قاهره درگذشت و شاگردش «صفی‌الفتح مسیحی» در سوگ او شعری سرود. از وی ثروت بسیاری نیز بر جای مانده بود که چون زن و فرزندی نداشت، املاک و کتابخانه‌اش را وقف بیمارستان منصوری کرد.

کتاب جامع فن طبابت، المختار من الاغذیه، موجز القانون (شرح کتاب قانون ابن سینا)، شرحی بر کتاب طبیعت انسان (نوشته بقراط حکیم)، الشافی و... از آثار این دانشمند نامدار هستند.

شاید کوتاهی ما شرقی‌ها یا زرنگی غربی‌هاست که همیشه کشف‌های بزرگ را به خود نسبت می‌دهند و خودشان را صاحب و ناشر علم و دانش در جهان معرفی می‌کنند. حتی اگر دانشمندان ما موفق به کشف و اختراع چیزی شده‌اند آن را برگرفته از دانش یونانیان و رومیان باستان دانسته‌اند. یکی از دانشمندان صاحب نامی که با پدید آوردن آثاری در تاریخ پزشکی اسلامی نام خود را پر آوازه کرد ابن نفیس بود. موضوع کشف گردش ریوی خون یا همان گردش کوچک خون هم از این سرنوشت مستثنی نبوده است و همانند سایر کشف‌هایشان غربی‌ها این کشف را منتسب به خود دانسته‌اند. ابن نفیس در فنون مختلف خاصه در پزشکی آثار فراوانی از خود به یادگار گذاشت که نسخ بیشتر آن‌ها در دست است. ابن فضل الله، ادیب، جغرافی دان، کاتب، تاریخ‌نگار، و شاعر شامی در نیمه‌ی سده‌ی هشتم هجری او را علامه‌ی روزگار و پدر همه‌ی علوم خوانده است.

نام کامل او «ابوالحسن علاءالدین علی بن ابی‌الحزم القَرشی الدمشقی» است. دانشمند مسلمانی که به بیشتر علوم زمان خود مسلط بود. او در سال ۱۲۱۳ میلادی در ناحیه «قرش» سوریه به دنیا آمد. در دمشق رشد یافت. پس از آموختن خواندن و نوشتن و علوم مقدماتی، به یادگیری طب پرداخت. پس از تحصیل طب، به قاهره رفت و آنجا در بیمارستانی به نام «منصوری» و چند مرکز علمی دیگر، شروع به تدریس کرد. علاقه‌اش به تدریس به قدری زیاد بود که در خانه نیز مجالس درس تشکیل می‌داد.

ابن نفیس نه تنها در تاریخ پزشکی، بلکه در علم فقه و اصول، حدیث، منطق و ادب نیز جایگاه والایی دارد. آنچه در سده اخیر موجب شهرت و توجه دانشمندان به وی شده، آگاهی او از گردش ریوی یا گردش کوچک خون است که نشان می‌دهد باید در انتساب این کشف به «ویلیام هاروی» انگلیسی که در سده شانزده - سه قرن پس از ابن نفیس -



سرگرمی

نیر امانی

۲		
	۳	
۴		

۱. آیا می‌توانید داخل خانه‌های خالی را با انتخاب اعداد از یک تا نه طوری انتخاب کنید که حاصل جمع عددهای ردیف‌های افقی و عمودی یکی شوند. در ضمن می‌توانید از یک عدد بیش از یک بار هم استفاده کنید.

۱۱	۲	۱۸
۵	۲	?
۱۲	۵	۱۴

۲. جای علامت سوال عدد درست را حدس بزنید.

۱۳	۵	۱۲	۴
۵	۲۰	۳	۵
۱۶	۴	۱۱	۵
۲۰	۴	۷	?

۳. در هر کدام از این مستطیل‌ها رابطه‌ای بین عددهای ردیف اول و دوم وجود دارد. آیا می‌توانید جای علامت سوال، عدد درست را حدس بزنید و بنویسید؟

۵	۱۰	۹	۴
۷	۴	۵	۸
۳	۲	۵	۶
۱	۸	۹	?

۴. آیا می‌توانید جای علامت سوال عدد درست را حدس بزنید؟





سرگذشت شیر و شکارچی

به یاد شهید «محسن حججی»

اصغر ندیری

جوان که می‌بیند راه ورود به درون یک متهم به ظاهر شرور را یافته، ادامه می‌دهد: "به به! زبان هم که داری! اما هیچ از یک مجوس، از یک اسیر ایرانی می‌گفتی. او را میشناختی؟"

توفان از دو روز گذشته همچنان می‌وزد. یک زندانی مشکوک کف چهار دیواری بازداشتگاه افتاده است. زندانی جوان دیگری گوشه‌ای نشسته و چشم به او دوخته است. جوان بی‌مقدمه و بلند می‌گوید:

زندانی دست خود را به طرفی دراز می‌کند و می‌گوید: "در این سال‌ها از عرب و عجم گرفته تا آن مو طلایی‌های زبان نفهم، همه قماش آدمی به این بیابان‌ها گندزده‌اند. حتی بیشتر از عقرب و مار صحرا. حالا یکی هم ایرانی باشد، چه دخلی به تو دارد؟"

"گردوغبار حتی داخل جیب‌هایمان هم رفته است. اگر توفان نبود دست احدی به من نمی‌رسید..."

- همینطوری گفتم. معلوم نیست چقدر اینجا مهمان باشیم. حالا که هم زبان پیدا کردی، بریز بیرون راز دلت را تا سبک شوی. این طوری شب‌های دراز محبس زودتر به انتها می‌رسد!"

او می‌بیند از زندانی عکس‌العملی دیده نمی‌شود. ادامه می‌دهد: "هی زندانی. زبانت را بریده‌اند؟ اهل کجایی... اسمت چیست؟"

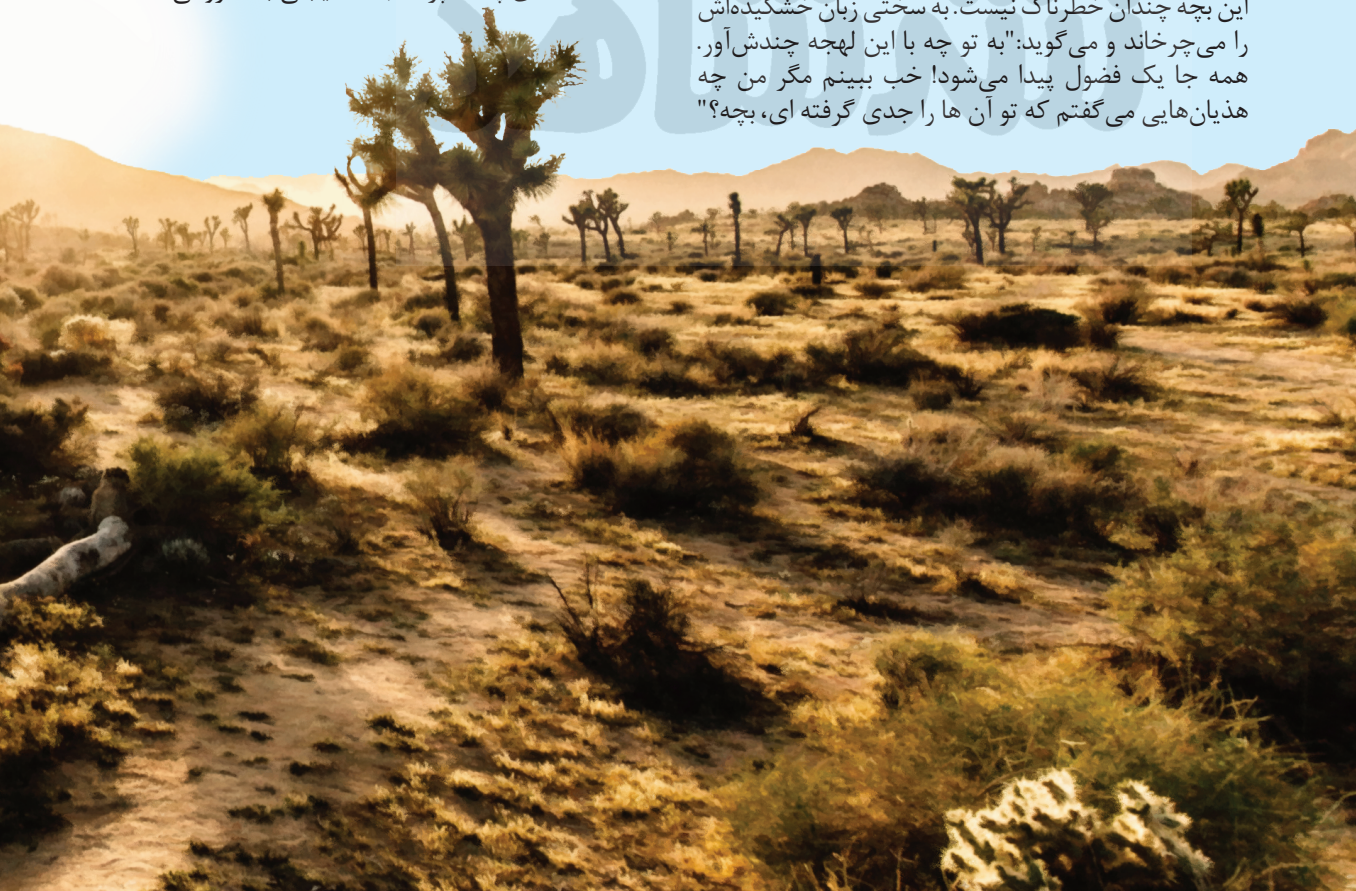
زندانی مضطرب می‌شود. آیا در خواب نگفته‌ها را به زبان آورده است؟ به چهره بی‌تفاوت هم سلولی اش نیم‌نگاهی می‌اندازد. با خودش می‌گوید: "مهم نیست. او هم گوشه این مزبله، فراموش شده‌ای مثل من است!"

زندانی بی‌حرکت است. در توفان شن کم سابقه در صحرا، از همقطارانش جدا افتاده و رو به موت بوده که به وسیله عشایر صحرائشین پیدا و تحویل نیروهای مردمی شده است. در پی این پرسش‌ها بی آن که حرکتی کند، منتظر ادامه سوال می‌ماند.

لحظه‌ای با یادآوری کارهای گذشته و سرنوشتی که در انتظارش است پشتش می‌لرزد. به یاد روزهایی می‌افتد که مامور زدن تیر خلاص به مجروحان جنگی دشمن بود آن هم مقابل دوربین‌ها یا حتی نفوذی‌ها. به یاد روزی می‌افتد که با کمک دست‌های پشت پرده جنگ نیابتی به گروهی اندک

جوان می‌پرسد: "لباس هایت چرا پاره است؟ سر تا پایت مانند یک گورکن خاک آلود است. در این دو روز لام تا کام لب باز نکرده‌ای الا که دایم در خواب چیزهایی می‌گفتی."

حال زندانی تکانی می‌خورد. عرق از زیرگلو و پیشانی پاک می‌کند. با تندی به تنها هم‌بند خود نگاه می‌کند. به نظرش این بچه چندان خطرناک نیست. به سختی زبان خشکیده‌اش را می‌چرخاند و می‌گوید: "به تو چه با این لهجه چندی‌آور. همه جا یک فضول پیدا می‌شود! خب ببینم مگر من چه هذیان‌هایی می‌گفتم که تو آن‌ها را جدی گرفته‌ای، بچه؟"





نفس افتاده‌اش شود. او که از شکل و شمایل قبلی خود خارج شده و دشداشه پوشیده، فکر می‌کند ناشناس تر از آن است که این جوان بتواند برایش مشکلی شود. حالا چفیه‌اش را باز می‌کند. سر بی‌مویش را می‌خاراند و به فکر فرو می‌رود:

- این خبیث از چه حرف می‌زند؟ مهم نیست."

باز نگاهی به سر تا پای هم بندی‌اش می‌اندازد. او هم به همان اندازه خاک آلود و بی‌رمق نشان می‌دهد. می‌خواهد چیزی بگوید. دهانش را پر می‌کند اما چیزی از آن در نمی‌آید.

زندانی جوان می‌گوید: "خود دانی، اما نگران نباش. من هم از شما هستم. بیابان "تنف" یادت رفته. مرز عراق و سوریه! شکار شیر!"

مرد زندانی دیگر صبر از دست داده است. به یاد روزی می‌افتد که از والی شبه نظامی بیابان به خاطر خدمتی که کرده، شلاقی چرمین وقول تصاحب دو برده، هدیه می‌گیرد. والی می‌گفت برده فقط باشلاق رام می‌شود. با اشتیاق به سوی جوان می‌آید. غرور چشم و گوش او را بسته است. باید از افتخاراتش بگوید. با احتیاط و صدایی لرزان می‌پرسد:

"تو اهل کجایی بچه...؟ ضمنا من، من کسی نیستم. شیر کیست. راز چیست؟... بین بوزینه! اگر چیزی از این حرف‌ها به کسی بگویی با همین دست‌های خودم خفیات می‌کنم. می‌فهمی؟" و سپس پنجه‌هایش را به رخ هم بندش می‌کشد.

جوان با تمسخر می‌گوید: "نگران نباش. خودت را خالی کن. حالت خوب می‌شود. هر چه لازم بوده در خواب رو کرده‌ای!"

مرد گیج شده. راهی ندارد. می‌گوید: "حال من خوب است. مگر من چه گفته‌ام؟ من روزی افتخار دوستانم بودم... روی دست مرا بلند می‌کردند و پیشانی‌ام را می‌بوسیدند... وقتی

از رزمندگان جبهه مقابل در "تنف" حمله‌ور شدند. این نام فقط و فقط برای او به یادآورنده خون و بوی باروت است.

لحظه‌ای صدای پرواز هواپیمایی را می‌شنود. بعد از خود می‌پرسد چرا این جوان زندانی، وجود یک ایرانی را یادآور می‌شود؟ مضطرب است. برمی‌خیزد و به سمت دریچه‌ای می‌رود. از روزنه کوچک بازداشتگاه چیزی دیده نمی‌شود. گاه گاهی صدای شلیک مسلسل یا انفجارهایی از دور به گوش می‌رسد. یاد پهبادهای می‌افتد. تبسمی می‌کند و با خودش می‌گوید: "بمب‌های لیزری این هواپیماهای بدون آدم، خوب عمل کرد. نیروهای محاصره شده دشمن، عین برگ خزان به زمین می‌افتادند..."

او آن روز را هیچ گاه از یاد نمی‌برد. روز آتش و صفیر گلوله‌ها و تله‌ای که برای یک شیر گذاشته بودند. او نام آن روز را "روز شکار شیر" گذاشته بود. چون توانسته بود در پناه و حمایت دوستان جدیدش در یک بازی جدی شرکت کند و مهم‌تر این که دیده شود و دستور دهد. در مقابل دوربین رسانه‌ها خنجرها را به رقص درآورده و بسیار خودنمایی کرده بود تا ناکامی‌های همیشگی خود از کودکی تا به حال را به نوعی جبران کند. می‌خواست روزی که به میان دوستان قدیم و به سرزمین خود در دوردست‌های ناکجا آباد برمی‌گردد، حرفی برای گفتن داشته باشد. همان‌ها که اغلب وی را به دلیل ترسو و بی‌دست و پا بودن مسخره می‌کردند. او جایی میان آن‌ها نداشت. یک بزدل خبرچین که راز هم سن و سالان خود را به پدرهایشان می‌گفت، شایسته شرکت در یک بازی فوتبال محلی هم نبود.

با نگاه به هم سلولی خود، این بار دست و پایش را گم می‌کند. دست به گلویش می‌گذارد. تشنه است. گاهی با خشم و گاه با تردید به هم بندی‌اش نگاه می‌کند و گاهی حمله‌های عصبی سراغش می‌آید. پلک‌هایش می‌پرد و ضربان قلبش بالا می‌رود. اما او بیشتر می‌ترسد. می‌داند حالا دیگر تنه‌است و سلاحی هم ندارد. این راز هم بردلش سنگینی می‌کند و می‌خواهد دوباره از آن یادی کند، تا قوت جسم و روح از





شلاقم را در هوا می چرخاندم زبان دوست و دشمن از ترس بند می آمد. بله بند می آمد!

جوان می گوید: "همین است. از افتخاراتت بگو. دوست دارم با قهرمان هایی مانند تو آشنا شوم. جانور مثل تو کم داریم."

- تو داری از من تعریف می کنی؟ یا... تو مرا می شناسی؟ ملعون الان خفشات می کنم..."

زندانی دیوانه وار و با چشمانی به خون نشسته به سوی همبندی خود هجوم می آورد. یقه او را می درد اما وقتی خونسردی جوان را می بیند از تندخویی دست برمی دارد. به این فکر می کند اگر واقعا او راست می گفته باید تا حالا او را لو داده باشد. پس با شکی که در جانش ریشه دوانده، دور خود می چرخد و بالاخره زبان باز می کند: "با ماشین هایی که بوی تازگی می داد زدیم به خط. گاز که می دادی چرخ ها زمین را می کند. چیزی که تو عمرت ندیده ای... درگیری شدیدی بود." تنف "چه معرکه ای بود. کی فکرش را می کرد من در آن جا به مرادم برسم؟... لعنتی! روزها بود که فقط زنان و کودکان را کتک می زدیم. واقعا خسته بودیم و معنویات یا همان، چه می گویند روحیه ضعیف بود. البته من راضی بودم. اما سرکرده های ما، "ابوشلغم" و "چغندر" و نمی دانم از این اسم های مرموز و کدبندی شده؛ آنقدر از اطراف فشار آوردند و دشمن چنان نزدیک شد تا مجبور شدیم به سرعت از ماهواره های اجنبی اطلاعات مواضع حریف را بگیریم. تعدادشان به اندازه انگشت های من هم نبود. شش نفر یا هفت نفر. نه، ده نفر... نمی دانم. پشت تپه ای پنهان شده بودند. حتما تیر اندازی کرده ای مفلوک (در این زمان او خنده ای بیمارگونه سر می دهد و بعد ادامه می دهد). تتق تتق... از هر طرف سرشان گلوله می ریختیم. الان هم پشه ها تو این سگ دانی همانطور دارند از بغل گوشم زوزه کشان می گذرند. قبل از ما هم از آسمان موشک خورده بودند. تعدادشان کم بود اما تاپای جان مقاومت کردند. مخصوصا یکی که لاغر بود تا وقتی که می توانست آتش می کرد به لطف دست و دل بازی اطلاعاتی دوستان آن ور آبی، توانستیم در این کمین لقمه دندان گیر تبلیغاتی به دست بیاوریم. این هم از بخت من بود. پیش خودمان می ماند نه؟"

جوان دندان هایش را به هم می فشارد. چهره اش گرفته است. گلولی زندانی خشکیده و دهانش کف کرده است. با درماندگی می گوید: "هان! حسودی می کنی؟ اه، لعنت به من. چرا این راز با ارزش را با تو بی مقدار در میان گذاشتم؟ شنیده ام بعضی ها به این خاطرات پول خوبی می دهند. بله پول."

جوان می خندد و با لحنی که باب میل زندانی بود، می گوید: "لقمه بزرگی برداشته بودی، نه ملعون؟ یک شیر! الان سر تو خیلی می ارزد! راستی پول هایت را کی خرج می کنی؟"

زندانی می گوید: "او واقعا شیر بود... بینم چه غلطی کردی؟ سر من می ارزد. به چه؟ آدم فروش!"

جوان حالا از جا بلند شده و می گوید: "اگر او شیر بود، شما شبیه چه بودید؟ شبیه روباه! سر تو به اندازه سر لاشه یک

روباه هم نمی ارزد."

- آه، ببند دهان بوگندویت را... برای ما که بمب های از راه دور را منفجر می کردیم. روستاها را با ساکنان بی دفاعش نابود می کردیم و در جای مشخصی نمی توانستیم مدت زیادی بمانیم یا رو در رو بجنگیم این صید بزرگی بود. بین جوجه کلاغ، روباه یا باید طعمه اش را زود ببلعد یا دفن کند."

- صید شما در زمان دستگیری آرامش خاصی داشت، نه؟ تصویرش را دیدم. او از شما نترسیده بود."

- بله. اما بالاخره ترس کار خودش را می کند. اصلا بگو او و ما وسط این جهنم دره که مال خودمان نبود، چه غلطی می کردیم. هان؟ چه کسی می داند و چه فرقی می کند بچه؟ بله... وقتی او را سوار ماشین کردیم بی حال و البته استوار نشان می داد. گوشه پایین لباسش خونین بود. وقتی او را تفتیش کردم ناله ای نکرد. فکر کردم خون دیگران رویش ریخته اما بعد فهمیدم خودش زخمی شده و از غروری مردانه است که تا آن هنگام نشکسته است. اما من او را گرفته بودم. زنده. آیا من شیر شکار نبودم. باید به همه نشان می دادم که من او را گرفتار کرده ام. وقتی در اردوگاه های خودمان به نام و رنگ و زبان هم قطارانش دقت می کردم، نمی توانستم چیزی درک کنم. حتی با بسیاری از آن ها نمی توانستم درد دل کنم. هر کدام از یک خراب شده ای آمده بودند. آن ها فقط اسلحه را می شناختند. ماشین قصابی بودند. می فهمی که؟ زبان دست و اشاره و بنگ بنگ، صدای آشنا و کلمات مشترک و همه فهم ما بود."

جوان بعد از شنیدن اعترافات زندانی می گوید: "این زبان را خوب به تو آموزش داده اند. تو و امثال تو به جای شنیدن لالایی مادر یا زمزمه رودها، به شنیدن صدای شلاق و ترکیدن بمب معتاد شده اید."

-وای ننه جان؟ چقدر از نصیحت و جانماز آب کشیدن بیزارم. تف تف! جایش باشد تو هم انگشت مادرت را گاز می گیری. دست کم من خودم را معرفی کردم. تو چی نفله؟ تو کی هستی؟ تو از موش هم ترسوتری. آیا از شکار شیر یا به اسارت در آوردن او تصویری داری؟"

-مراقبت و نگهداری شیر هم رسم و راهی دارد که تو از آن بی اطلاعی. شیر در هر لحظه بزرگ است. شکارچی شیر هم باید هم وزن و هم سنگ شکارش باشد و حتی گاهی بالاتر."

زندانی عصبانی می شود و با نوک پا مقداری از خاک کف زندان را به صورت جوان می پاشد و می گوید: "هوم! درست است. دوست دارم رک حرف می زنی. اگر در معرکه رزم هم بتوانی اینقدر آتش بباری، آن وقت روشن می شود چند مرده حلاجی، پهلوان پنبه! من هم رک بگویم، در اردوی ما با آن همه جانور دوپا چنین هم سنگی نبود. مسکن ما گوشه تاریکی و داخل تونل هایی بود که آفتاب به آن راهی نداشت. شایسته آن شیری نبود که در دشت بی کران بالیده بود. ترس و البته شرم برچهره همه خودنمایی می کرد. بله این قفس واقعا جای شیر نبود. داری گوش می دهی. خوب است. خیلی



وقت بود دنبال گوش مفت می گشتم. می دانی کم کم چه کردم؟ برای این که شیر را تحقیر کنم، او را به سوراخ های تاریک خودمان کشاندم. "بو"ها دنبال قهرمان سازی بودند. افتخار این شکار را به نام من زدند و من هم لاف زدم. اما این را هم بدان، ابهت شیر آدم را می گیرد. گاهی زبانم بند می آمد و نفسم می گرفت."

-خوب گفتی. روز آن رسیده که یکی تو را ببلعد. از آرزوهایت بالا خواهی رفت اما با چوبه دار."

-ببینم نفله چه کسی دل آن را دارد که یک شکارچی را ناکار کند؟ تو جوجه که هنوز جرات نکردی اسمت را به من بگویی!"

-من کابوس تو هستم و نه شلغم و برگ چغندر. من "بوعزراییل" هستم و به زودی تو را با طناب دار بالا خواهیم برد."

جوان از وقت استفاده می کند و در مقابل گزافه گویی زندانی می گوید: "پس به این ترتیب تو اسیر شیر شده بودی."

-ای نادان. تو ارزش مرا نخواهی فهمید. هیچ کس نخواهد فهمید... معلوم شد تعصب خونی و نژادی در رگ های تو جریان ندارد. تعصب قومی تو کجارفته؟ کی می خواهی بزرگ شوی؟ اگر راست می گویی کمک کن از این آغل فرار کنیم. اما این را هم بگویم، اعتراف می کنم من در دلم با او بسیار سخن گفتم. چون رو در رو جرات آن را نداشتم. خیلی از جیش ها وقتی اسیر ما می شدند التماس می کردند اما او زاری نکرد... فقط به او گفتم این جامه رزم شایسته تو نیست بچه! من نامت را هم از تو می گیرم."

- "دست های شیر بسته بود، نه؟"

مرد زندانی بانیشخند می گوید: "شیر در تله افتاده بود، بچه..."

- اما یک شیر زخمی و دست و پا بسته، همیشه یک شیر است."

زندانی کلافه است. می گوید: "بیرون گود نشستی... سال ها منتظر رسیدن چنین نردبانی بودم که از آن بالا بروم. فلاکت





بهترین هدیه

محمود پوروهاب

بعد رو به همسرش کرد و گفت: «نبودی ببینی مردم چه چیزهایی می‌آوردند. اما ما چی داریم که ببریم؟ هیچ چی!

زن پرسید: «مگر مردم چه آورده بودند؟»

قیس گفت: «یکی چندتا گوسفند آورده بود. یکی چند سبد خرما. یکی مرغ و خروس یکی چند کیسه آرد. یکی لباس حتی یکی از زن‌ها برای این‌که از دیگران عقب نماند گردنبند جواهر خود را هدیه داد. این همسایه‌ی روبه‌روی‌مان را می‌بینی. عبدالله را می‌گویم یک گاو و یک گوساله آورده بود.

زن با تعجب پرسید: «یک گاو و یک گوساله؟ اوه چه خبر است!»

- این‌که چیزی نیست. با چشم خود دیدم یکی از ثروتمندان شهر یک کیسه پر از سکه‌های طلا جلوی پیامبر گذاشت. فکر کنم هزار دینار طلا بود. قیس این را گفت و اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

همسرش وقتی ناراحتی بیش از اندازه‌ی قیس را دید، از جا بلند شد. بیرون رفت و کیسه‌ای که بالای در ورودی آویزان بود برداشت، آورد جلوی قیس گذاشت.

قیس پرسید: «این چیست که آوردی؟»

- مقداری خرما خشک، گذاشته بودم برای زمستان.

- خوب با این چه کار کنم؟

- به عنوان هدیه ببر!

قیس لبخند تلخی زد و گفت: «چه می‌گویی زن، مردم سکه و گاو و شتر می‌برند، من چند مشت خرما خشک و سخت! آن وقت به من نمی‌خندند. توی خانه‌ی هر گدایی هم این چیزها پیدا می‌شود.»

با ناراحتی به پشتی کهنه لم داد و گفت: «لعنت به این زندگی، آخر این هم زندگی است که ما داریم.»

بله در زمان پیامبر اسلام (ص) بیش‌تر مردم مدینه و روستاهای اطراف آن فقیر بودند. بعضی‌ها حتی آن‌قدر فقیر بودند که نمی‌توانستند نان شب‌شان را فراهم کنند.

به خاطر همین مردم از راه دورو نزدیک پیش پیامبر می‌آمدند و از او کمک می‌خواستند. اما پیامبر هم آن‌قدر مال و ثروت نداشت که به آن‌ها کمک کند. او از این‌که نمی‌توانست کمک زیادی به مردم فقیر کند خیلی ناراحت بود. یک روز از سوی خدا به پیامبر وحی رسید که از کسانی که دارند کمک بگیرد. پیامبر همان روز بعد از نماز ظهر، در مسجد رو به مسلمانان کرد و گفت: «آی مردم! امروز آیه‌ای از سوی خدا بر من نازل شده و آن آیه این است: «چه کسی است که به پروردگار خود وام دهد [کمک کند] بدون شک هر کس که وام خوبی بدهد، خداوند چند برابر [در دنیا و آخرت] به او پاداش می‌دهد.»*

بعد توضیح داد هر کمکی که شما می‌کنید به مردم فقیر و بیچاره می‌رسد. پس هر کسی می‌خواهد چیزی بدهد به همین مسجد یا به خانه‌ی من بیاورد.

مردم که خیلی پیامبر را دوست داشتند، فوری به خانه‌های‌شان رفتند و هر کس چیزی با خود آورد. حیاط و گوشه‌ی مسجد پر شد از هدیه‌های مردم. اما در آن‌جا مرد فقیری بود به نام «قیس بن عاصم» قیس وقتی آن همه هدیه و خوش‌حالی پیامبر را دید، نتوانست طاقت بیاورد. با آن‌که می‌دانست چیز با ارزشی در خانه ندارد، به امید پیدا کردن چیزی به خانه رفت. جریان را به همسرش گفت. او و همسرش تمام سوراخ سنبه‌های خانه را گشتند تا چیزی پیدا کنند، ولی هر چه گشتند چیزی پیدا نکردند. قیس با ناراحتی به پشتی کهنه لم داد و گفت: «لعنت به این زندگی آخر این هم زندگی است که ما داریم.»





شال کمرش درآورد و پیش پیامبر گذاشت.

یکی هم که کنار پیامبر نشسته بود هدیه‌هایی که می‌رسید، یادداشت می‌کرد. در همین موقع پیامبر ساکت شد و در فکر فرو رفت. وقتی از سوی خداوند به پیامبر وحی می‌رسید، چنین حالتی پیدا می‌کرد. همه‌ی کسانی که آن‌جا بودند متوجه‌ی حال پیامبر شدند. پس از مدتی پیامبر سرش را بلند کرد. به تک تک افرادی که آن‌جا بودند، نگاه کرد. وقتی قیس را میان آن‌ها دید لبخند زد و گفت: «ای قیس خوش آمدی!»

بعد رو به مردم کرد و گفت: «می‌دانید اکنون فرشته‌ی وحی چه پیامی از طرف خداوند برای من آورد؟»

مسلمانان گفتند: «بگو، چه پیامی؟»

- پیام این است: «ای رسول ما! قیس را که به خانه‌ات آمده است پیش خود بخوان و هدیه‌اش را بپذیر. خداوند می‌فرماید هدیه‌ی قیس بهتر از تمام جواهر و درهم و دیناری است که دیگران آورده‌اند. زیرا او تمام ثروتی را که در خانه داشت با نیت پاک و خالص پیش تو آورده است.»*

قیس با شنیدن این خبر بسیار خوش‌حال شد. جلو رفت. در حالی که اشک شوق می‌ریخت هدیه‌اش را جلوی پیامبر گذاشت.

بله داستان قیس و سخن خداوند درباره‌ی هدیه‌اش، به گوش همه رسید. همه فهمیدند که نزد خدا تنها بزرگی و قیمت بالای هدیه مهم نیست. بلکه کمک کردن با نیت پاک و خالصانه و بدون هیچ غرور و خودنمایی مهم‌تر است.

* سوره‌ی بقره، آیه ۱۴۵.

منبع: دیوان شعر، سنایی غزنوی

زن با مهربانی گفت: «حالا می‌گویی چه کار کنیم. آن‌ها دارند و ما نداریم. ببین پیامبر و همه‌ی کسانی که ما را می‌شناسند از وضع زندگی ما با خبرند. اگر همین خرماي خشک را ببری پیامبر از تو قبول می‌کند.»

قیس آن روز را صبر کرد. صبح روز بعد برای این که او هم کمکی کرده باشد. ناچار همان کیسه‌ی کوچک خرما را برداشت و به سوی خانه‌ی پیامبر حرکت کرد. وقتی به خانه‌ی پیامبر رسید، دید خیلی‌ها جلوتر از او آمده‌اند. کنار خانه‌ی پیامبر یک اسب و دو شتر بسته شده بود روی پله‌ای چند کیسه‌ی آرد بود. کنار حیاط هم چندتا حصیر و گلیم و چیزهای دیگر قرار داشت. این‌ها هدیه‌هایی بود که مردم تازه آورده بودند.

قیس از پله بالا رفت. پیامبر در خانه بود و مردم هر طرف نشسته بودند. قیس همین که خواست وارد خانه شود، دم در چشمش به یکی از همسایه‌های ثروتمند افتاد. همسایه گفت: «ای قیس چه خبر، حتما چیز با ارزشی آوردی که این قدر عجله داری!»

قیس کمی نگاهش کرد. خواست از کنارش رد شود که باز همسایه گفت: «بیا قیس، کیسه را نزدیک‌تر بیار تا ببینم چه چیزی توی اوست.»

وقتی دید قیس پاسخ نمی‌دهد. حرفش را ادامه داد: «ها می‌ترسی چشم ما به طلا و جواهرت توی کیسه‌ات روشن شود! بعد با صدای بلند خندید.»

او می‌دانست که قیس فقیر است و چیز با ارزشی با خود ندارد به خاطر همین می‌خواست مسخره‌اش کند و سر به سرش بگذارد.

قیس ناراحت و خجالت‌زده در گوشه‌ای نشست. با خود گفت: «می‌دانستم باعث خنده‌ی دیگران خواهم شد. خوب است هنوز کسی هدیه‌ام را ندیده. نه بهتر است این را به پیامبر ندهم. می‌ترسم او هم...»

نگاهی به پیامبر(ص) کرد. پیامبر فاصله‌ی زیادی با او نداشت و با کسی مشغول صحبت بود. قیس دید مردی که با پیامبر صحبت می‌کند یک کیسه‌ی کوچک پر از سکه از



پریروز، دیروز، امروز...

بیژن شهرامی

پریروز

ورود ایرانی ها... ممنوع!

برای دیدن پسر عمویش به آبادان رفته بود، شهری که پالایشگاه بزرگش شهرتی جهانی به هم زده بود و انگلیسی ها همه کاره اش بودند.

اول فکر می کرد حضور خارجی ها در حد کمک فنی به ایرانی ها است اما وقتی بر در ورودی محله مخصوص آنها (معروف به بریم^۱) تابلویی توهین آمیز را دید نظرش تغییر کرد. روی تابلو با بی شرمی نوشته بود: ورود ایرانی ها و... ممنوع!

نفت و قلم، ص ۴۷.

۱. Berim

اهانت آشکار

حکومت پادشاهی در تصمیمی که اهانت آشکار به پیامبر (ص) تلقی می شد مبدأ تاریخ کشور را از هجرت پیامبر (ص) به اتفاقی که مبنای علمی و تاریخی محکمی نداشت تغییر داد.

این تصمیم که احساسات دینی مردم مسلمان ایران را جریحه دار کرد با واکنش جدی امام خمینی (ره) رو به رو شد تا آنجا که با صدور فتوا استفاده از آن را حرام اعلام کرد.

یک سال و نیم بعد که انقلاب اسلامی ابعاد گسترده ای پیدا کرد مبدأ تاریخ به روال قبل برگشت اما دیگر کار از کار گذشته بود و مردم دیگر به چیزی کمتر از پایان حکومت سلطنتی رضایت نمی دادند.

صحیفه امام، ج ۳، ص ۳۲۴.



توطئه

هر روز بحث تغییر رسم الخط فارسی جدی و جدی تر می شد و طرفدارانش که عده ای اندک اما پر سر و صدا بودند برای ایده شومشان بهانه های خوش آب و رنگ می تراشیدند. رفته رفته کار به جایی رسید که پادشاه هم تسلیم خواسته شان شد.

آیت الله العظمی بروجردی (ره) مرجع بزرگ دینی آن روزگار سکوت را جایز ندانست و در پیامی به دربار نوشت: تا زنده ام اجازه این کار را نخواهم داد!

همین پیغام کوتاه و جدی کافی بود نقشه خود باختگان غرب زده نقش بر آب شود و رسم الخط زیبای فارسی حفظ شود و به دست ما و آیندگان برسد.

چشم و چراغ مرجعیت، ص ۱۶۱.

لولهنگ

در یکی از روزهای گرم تابستانی علی رزم آرا (نخست وزیر) از دربار به مجلس شورای ملی رفت تا نمایندگان طرفدار ملی شدن صنعت نفت را سرزنش کند.

او در خانه ملت فریاد زد: ملتی که لیاقت لولهنگ سازی





بلیط هواپیما

عده زیادی دوست دارند سرنشین پرواز انقلاب و همسفر امام خمینی در بازگشت از پاریس به تهران باشند و امام که می‌داند بخش قابل توجهی از اینان فاقد سوابق انقلابی و مبارزاتی و تشنه قدرت و مقام هستند تدبیری جالب به کار می‌بندد و آن این که اعلام کند «من فقط پول بلیط خود و فرزندم احمد را می‌پردازم!»

همین تدبیر کافی است تا مدعیان حساب دستشان بیاید و از امام قطع امید کنند درست مثل طلحه و زبیر که با خاموش شدن شمع بیت المال فهمیدند آیشان با امیرمؤمنان علی علیه السلام در یک جو نخواهد رفت.

حضور، ش ۸۳، ص ۴.



ندارد چگونه می‌تواند صنعت نفت را اداره کند و منظورش از لوله‌نگ آفتابه گلی بود!

اما واقعیت چیز دیگری بود که تنها با پیروزی انقلاب آشکار شد.

مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ملی شدن نفت و رویارویی رزم آرا و فدائیان اسلام.



دیروز

عرق شرم

فرستاده پادشاه عراق به نجف آمده است تا با امام دیدار کند و ضمن ابلاغ سلام حاکم، محترمانه بر سر ایشان منت بگذارد که ایام تبعید را در مملکت ما سپری می‌کنید!

او در بین صحبت به ناگاه حرف را عوض می‌کند و می‌گوید: «پادشاه ایران سخت ستمگر است!» و امام هم بی‌درنگ پاسخ می‌دهد: «و شما از او ستمکارتر!»

مترجم، لرزان و هراسان پاسخ امام را به شکلی مبهم به عرض جناب فرستاده می‌رساند اما امام با احضار مترجمی دیگر او را متوجه منظور خود می‌نماید.

فرستاده پادشاه با تعجب و سرخوردگی می‌گوید: «به چه دلیل؟»

امام چند موردی را از باب نمونه یادآور می‌شود که فرستاده پادشاه ابتدا منکر و قوعشان می‌شود اما همراهانش که تأیید می‌کنند عرق شرم بر پیشانی‌شان می‌نشیند!

اسناد ساواک، سند شماره ۳۱۵۳.۲۱۱.



ادب

خبرنگاران داخلی و خارجی آماده بودند تا لحظه پایین آمدن امام خمینی (ره) از پلکان هواپیمای شرکت ایرفرانس معروف به پرواز انقلاب را ثبت و ضبط کنند که یک دفعه متوجه پایین آمدن عالمی با عمامه سیاه شدند که برایشان غافلگیر کننده بود!

ماجرای این قرار بود که امام خمینی (ره) نمی‌خواست جلوتر از برادر بزرگش که در هواپیما حضور داشت بیفتد پس قرار شد اول او پیاده شود بعد امام خمینی (ره).

مجموعه آثار یادگار امام؛ ج ۱، ص ۱۲۹.





حدس

خبرنگاران خارجی مات و مبهوت از سرعت تحولات و رویدادهای انقلاب به این می اندیشید که رهبر انقلاب بعد از ورود به تهران در کجا ساکن خواهند شد؟

احتمالات متعددی مطرح است، کاخ نخست وزیری، مهمان سرای مجلس شورای ملی یا حتی کاخهای پرزرق و برق سعدآباد.

اصرار آن‌ها برای حدس زدن سکونت گاه امام در روزهای حساس پیروزی انقلاب قابل درک است چرا که می‌خواهند نزدیک‌تر باشند و تازه‌ترین خبرها را به موقع پوشش بدهند.

با ورود رهبر انقلاب تمام حدس‌ها و پیش‌بینی‌ها نادرست از آب درمی‌آید سکونت گاه امام جایی نیست جز یک مدرسه قدیمی که هنوز مورد استفاده دانش آموزان است.

دیدار در نوفل لوشاتو، صص ۴۵ تا ۴۷.

سند و مدرک

شخصی نادان با دانشمندی توانا بحث و جدل می‌کرد و از وی می‌خواست برای سخن و ادعایش سند و مدرک بیاورد.

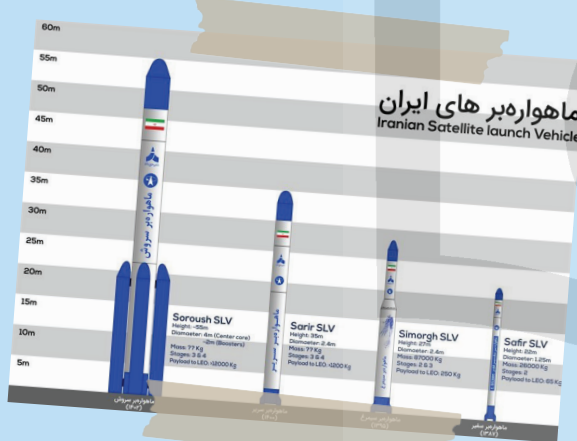
آن عالم پذیرفت و منبع ادعای علمیش را بازگو کرد.

ساعتی بعد آن شخص نادان برگشت و گفت: دروغ فلانی آشکار شد!

پرسیدند: یعنی مدرک و سندی که می‌گفت نبود؟

گفت: چرا بود اما نه در آن صفحه ای که می‌گفت، چند صفحه بعد بود!!

این حکایت حال کسانی است که می‌خواهند توانایی ایران در تولید و پرتاب ماهواره را ندیده بگیرند و به جای نفی آن (که باورپذیر نیست) سعی می‌کنند برایش حاشیه‌سازی کنند.



امروز

جانور قندهار

پهپاد فوق پیشرفته آمریکایی مشهور به "جانور قندهار" به دست ایرانی‌ها افتاده است آن هم نه بر اثر سقوط یا فرود اضطراری بلکه با در اختیار گرفتن کنترل از راه دور پهپاد و وادار کردنش به نشستن.

بهت و حیرت کارشناسان نظامی کشورهای مختلف تماشایی است مخصوصاً آمریکایی‌ها که بهتر از هر کس دیگری اهمیت و ارزش این اقدام باورنکردنی را می‌دانند.

چیزی نمی‌گذرد که جانور قندهار با مهندسی معکوس منشاء تولید پهپادهایی پیشرفته‌تر در صنایع نظامی ایران می‌شود.

ماجرای جانور قندهار، خبرگزاری جمهوری اسلامی





اقتدار

فرزندان خمینی (ره)

گذر مهندس حسن^۲ و دوستانش به روستایی محروم در جنوب لبنان افتاده بود که به مناسبت اربعین حسینی و دهه آخر صفر بر سر در خانه هایش پرچم های سیاه کوچکی به علامت عزای نصب شده بود درست مثل ایران خودمان.

آنها با دقت به جای جای آبادی سر می زدند تا همه چیز را به خوبی ببینند و برای بهسازی برنامه بهتری ارائه کنند. گشت و گذار آنها هر چه بیشتر طول می کشید بر غم و غصه مهندس اضافه می شد و این را می شد از چهره برافروخته و سگرمه های درهم کشیده اش فهمید.

این وضع همچنان ادامه داشت تا این که در یکی از کوچه های روستا پیرزنی که سر و وضعش نشان می داد وضع مالی خوبی ندارد به استقبالشان آمد. او عکسی قدیمی از امام خمینی (ره) را در دست داشت ضمن آن که مهندس و دوستانش را فرزندان خمینی (ره) خطاب می کرد.

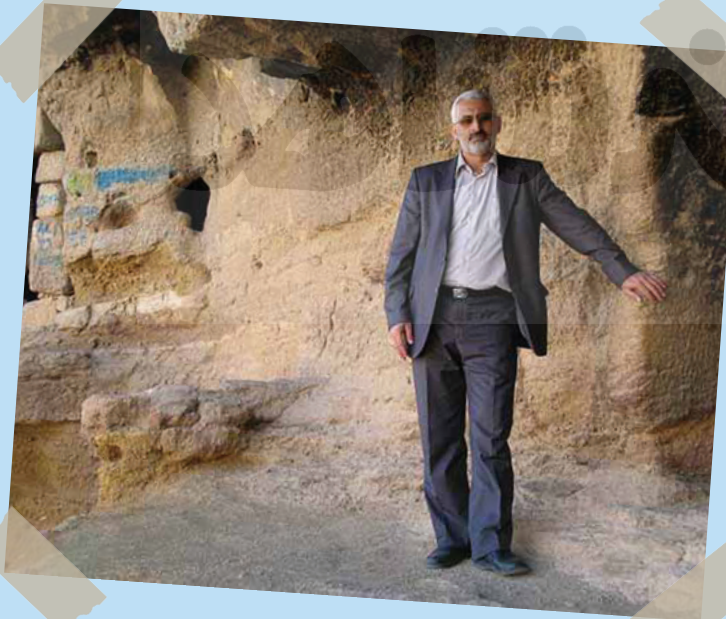
یک دفعه غم و غصه مهندس جای خودش را به سرور و شادی داد. او از این که در نگاه این مردم زجر کشیده و محروم فرزند امام خمینی (ره) است به خود می بالید.

یادنامه شهید شاطری

ترامپ با ذوق زدگی تمام احساس می کرد تحریم هایی که علیه ایران وضع کرده نتیجه داده است به همین خاطر از نخست وزیر ژاپن درخواست کرد به تهران برود و برای مذاکره رایزنی کند.

او به تهران آمد و در دیدار با مقام معظم رهبری گفت: من قصد دارم پیام رئیس جمهور آمریکا را به جنابعالی برسانم! رهبر انقلاب هم در جواب گفتند: من شخص ترامپ را شایسته ای مبادله هیچ پیامی نمی دانم و هیچ پاسخی هم به او ندارم و نخواهم داد.

پایگاه اطلاع رسانی رهبر انقلاب.





باغ امن دایمی اصغر!

حسین ثامنی ساعی

توپ‌های ضد هوایی از سمت شهر به گوش می‌رسید. عجیب بود که صدای مهیب هواپیماهای دشمن را خیلی شدیدتر از زمانی که تومحله بودیم می‌شنیدیم. تا اینکه یک‌دفعه باغ و محوطه اطراف به شدت لرزید. دایمی اصغر با صدایی لرزان گفت: «اصلاً نترسید؛ اینجا بیابان است، برای همین صداها خوب شنیده می‌شود!»

سردرگم و میهوت یکی از هواپیماهای دشمن را دیدیم که در ارتفاع پایین مثل رعد و برق از فراز باغ گذشت و بمب‌هایش را رها کرد. با صدای انفجار شدید، دود و خاک عظیمی بلند شد و بیشتر دیوارهای کاه‌گلی باغ ریخت.

دایمی اصغر که از ترس بیهوش بر زمین افتاده بود، با آب و صلوات و نذر و نیاز مادرم به هوش آمد و تا چشم باز کرد فریاد زد: «سر در نمی‌یارم اینجا چه خبره! پدر سوخته‌ها بیابان رو چرا بمباران می‌کنند؟»

مادرم به شوخی گفت: «اصغر جان هواپیماهای دشمن دنبال تو می‌گردند!»

خلاصه، خیلی سریع جمع و جور کردیم و دست از پا درازتر، راه افتادیم سمت شهر. از قرار معلوم بعضی خلبان‌های دشمن که از دیوار آتش پدافند ضد هوایی‌ها می‌ترسیدند، بمب‌ها را قبل از رسیدن به شهر خالی می‌کردند و فلنگ را می‌بستند!!

بیشتر بچه‌های محل رفته بودند جبهه. تقریباً روزی نبود که صدای آژیر وضعیت قرمز در شهر شنیده نشود و جایی نبود که از موشک‌ها و بمباران هوایی دشمن در امان باشد. یک روز صبح زود، دایمی اصغر آمد خانه ما، کت و تسبیحش را گذاشت روی طاقچه کنار پنجره و به مادرم گفت: «آبجی اوضاع خیلی خطرناکه؛ این روزها توشهر و محله مانند دیوانگیه. من یک باغ بیرون شهر دارم، چند روزی ببریم اونجا تا آب‌ها از آسیاب بیافتد.»

مادر گفت: «داداش عمر دست خداست. هر بلایی سر دیگران آمد، سر ما هم می‌آید. اصلاً تا همسایه‌ها اینجا هستند، دلم نمیداد از جام تکان بخورم...»

دایمی گفت: «همسایه‌ها را هم جمع کن با خودمان ببریم.»

به این ترتیب چند خانواده با اتوبوسی که دایمی گرفته بود، راهی باغش شدیم. به محض رسیدن دایمی کوبه در باغ را محکم کوبید و مشهدی حسن؛ سرایدار باغ در را باز کرد. خوراک و وسایل را خالی کردیم و توی آلاچیق‌ها و اتاق‌ها پخش شدیم. مادر هم با خانم‌های همسایه رفتند توی آشپزخانه و مشغول تدارک چای و پخت و پز شدند.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر صدای آژیر قرمز باز هم از رادیو بلند شد. مادر و همسایه‌ها برای رفع بلا زیر لب دعا می‌خواندند و صلوات می‌فرستادند. در این میان دایمی اصغر خوشحال بود که ما را جای امنی آورده است. صدای



شکار هواپیمای دشمن با تفنگ دولول

حسین ثامی ساعی

می‌کردند و برای سلامتی این دو ناجی محله دعا می‌کردند...
دقایقی بعد از نیمه‌شب بود که باز هم آژیر قرمز به صدا درآمد و مردم وحشت‌زده بیرون ریختند. همه چراغ‌ها خاموش بود. اگر چراغی روشن می‌شد مردم یکصدا داد می‌زدند: خاموش کن! خاموش کن! طولی نکشید که سر و کله دو شکارچی هم پیدا شد. به هر سو که می‌رفتند، موجی از جمعیت همراهشان می‌رفت تا بیشتر در امان بمانند. تا اینکه خود را روی خاکریز ریل‌های قطار کشاندند. مش‌ولی‌الله و ومش‌غلامرضا در آن ظلمات چشم از آسمان برنمی‌داشتند. تا اینکه ناگهان توپ‌های ضدهوایی از هر گوشه شهر شروع به شلیک کردند. صدای کرکننده توپ‌ها از هر طرف می‌آمد و گلوله‌های آتشین آنها سیاهی شب را خط‌خطی می‌کردند. مش‌ولی‌الله و ومش‌غلامرضا هم بی‌هدف به آسمان شلیک می‌کردند و هر از گاه فریاد می‌زدند. نترسید، نترسید، پایین بکشد کارش ساخته است!

در همین اوضاع صدای چند انفجار مهیب شهر را لرزاند. نفس‌ها در سینه حبس بود. کسی نمی‌دانست کجای شهر را زده‌اند. گوش خوابانده بودند ببینند صدای آمبولانس‌ها از کدام طرف شنیده خواهد شد. لحظاتی بعد غرش ضدهوایی‌ها خاموش شد، اما صدای تفنگ‌های دو لول هنوز به گوش می‌رسید. چراغ‌ها که یکی‌یکی روشن شد، مش‌ولی‌الله خاکی و پریشان و خسته، رو کرد به جمعیت و همین‌طور که سینه‌اش را جلو داده بود، گفت: نگفته بودیم این محله امنه؟! هواپیمای دشمن اینجا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند!

حالا دیگر لب‌خند به لب‌ها برگشته بود و تفنگ‌های ساچمه‌ای دو شکارچی پیر، یک‌بار دیگر شر دشمن را از سر محله ما کم کرده بود.

تا آن موقع نمی‌دانستیم با تفنگ دو لول مش‌ولی‌الله هم می‌شود هواپیمای دشمن را کله‌پا کرد! بمباران شهرها شروع شده بود و صغیر و کبیر در میان ترس و دلهره دست‌وپا می‌زدند. رادیو هم روزی چند بار مردم را با آژیرهای قرمز و سفید آشنا می‌کرد: آژیر قرمز سه دقیقه بود و صدایش هر ده ثانیه کم و زیاد می‌شد، اما صدای آژیر سفید یا وضعیت عادی یکنواخت بود. هر روز خدا صدای گوینده رادیو مو بر تن مردم سیخ می‌کرد: توجه! توجه! علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید اعلام خطر یا وضعیت قرمز است. معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی انجام خواهد شد. محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید.

محکم‌ترین پناهگاه اهالی لب‌خط راه‌آهن، زیرپله خانه‌هایشان بود. برای همین ترجیح می‌داند به جای ماندن زیر آوار، بریزند وسط کوچه و خیابان، زل بزنند به دل آسمان و با پیدا کردن هواپیمای دشمن در میان ستاره‌ها، قدرت بینایی خود را به رخ یکدیگر بکشند! در این میان تنها مایه دلگرمی اهل محل، مخصوصاً پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها، دو شکارچی قدیمی بودند. مش‌ولی‌الله و ومش‌غلامرضا. هم قد و قامت، تپل، چهارشانه با صورت‌های گرد و آفتاب‌سوخته. با این تفاوت که مش‌ولی‌الله کاملاً تاس بود، اما مش‌غلامرضا چند تار موی حنا زده داشت که از لبه کلاه نمدی‌اش بیرون بگذارد. آن روز دم غروب، آن دو یار قدیمی برای اهالی محل سخنرانی مفصلی کردند. لباس‌های پلنگی شکار تنشان بود و تفنگ‌های دو لول را از شانه‌هایشان آویخته بودند. قمقمه و دوربین و و قطار فشنگی که به کمر بسته بودند، هیبت خاصی به آنها می‌داد. مدتی از دلاوری‌ها و درافتادنشان با شیر و گرگ گفتند و به نوبت مردم را دل‌داری دادند: مردم! تا ما را دارید، اصلاً نترسید. خیالتان راحت! همین که هواپیمای دشمن بکشد پایین، دخلش را می‌آوریم. نمی‌گذاریم یک مو از سر این محله کم شود! تفنگ‌های ما پُر و آماده است. با این‌ها کلی شیر و ببر و گراز نفله کرده‌ایم، این ملخ‌آهنی‌ها که عددی نیستند!

عجیب بود که مردم ساده محل هم به مش‌ولی‌الله و مش‌غلامرضا اعتماد کرده بودند. عده‌ای دست به آسمان بلند

پیر مرد و پسرهایش

یوسف قوجق

دوباره به یاد مردم شهر می‌افتم و نگاه کم‌سویت را به آن طرف خیابان، به سمت مدرسه‌ای می‌دوزی که حالا سوت و کور است. تو همیشه از همین جا، از داخل همین قهوه‌خانه شلوغ شهر می‌نشستی و نگاه می‌کردی به بچه‌ها. نگاه می‌کردی چه با سروصدا از مدرسه بیرون می‌آمدند و چه با نشاط و شادی، به سر و کول هم می‌پریدند. آن وقت، دلت می‌گرفت و گله می‌کردی از روزگار و تقدیر که چرا صدای بچه‌ای را در خانه‌ات نشنیده‌ای. همان موقع چشمانت پر از اشک می‌شد و از شیشه‌های مات قهوه‌خانه بچه‌ها را نگاه می‌کردی و به یاد خیلی وقت پیش می‌افتادی و... لبخند بر لبهایت می‌دوید.

صدای مهیب انفجاری تو را به خود می‌آورد و ناخواسته چندبار پلک‌هایت را به هم می‌ریزی. دلت بی‌تاب رفتن و ماندن است. بالاخره بلند می‌شوی، بند اسلحه را می‌اندازی روی دوش و راه می‌افتم به سمت مسجد جامع شهر.

یادت می‌آید که آن روز وقتی مردم دسته دسته از شهر بیرون می‌رفتند، در این خیابان بودی. آن روز دلت بدجوری گرفته بود. همان وقت، کنار همین خیابانها ایستاده بودی و نگاهشان می‌کردی و هر گروه که می‌رفت، انگار گوشه‌ای از قلب تو را می‌کنند و با خودشان می‌بردند، اما تو نرفتی و ماندی. هیچ وقت نمی‌توانستی از شهر خودت و نخلستانت دل بکنی و بروی. مگر می‌توانستی؟ دوست نداشتی که آن شهر زیر چکمه‌های سربازان بیگانه به خودش بلرزد و تو در جایی دور از شهر زخم‌خوردات زنده باشی و نفس بکشی.

سرت را بالا می‌آوری و یک‌یک پنجره‌ها را از نظر می‌گذرانی. بعد هم نگاهی به آسمان می‌اندازی که پرنده‌ای ندارد. انگار پرنده‌ها هم خرمشهر را ترک کرده و از ترس کرکس‌ها و لاشخورها، شهر و آسمان بالای سرش را به تو سپرده باشند.

صدای شنی تانکها در گوشه‌های طنین می‌اندازند و تو لحظه‌ای، قدم‌هایت را کند می‌کنی و به دقت گوش می‌دهی. با این که همه محاسنات سفید و موهای دور و اطراف سرت هم همه سفید شده‌اند، هنوز می‌توانی صداهای نابهنجار را تشخیص بدهی.

قلبت ناآرام است و در سینه، موج برمی‌دارند و بی‌تابانه، می‌کوبند به دیوار خسته تن‌ات. دست روی آن می‌گذاری؛ بدجوری به سینه تنت می‌کوبد. احساس نفرت و انزجار،

مثل هر روز، چفیه‌ات را می‌اندازی به گردنت و در خیابان‌های خلوت خرمشهر قدم می‌زنی و راحت را در خیابانها و کوچه‌های خلوت شهر ادامه می‌دهی. گاهی هم که صدای گلوله‌ای یا انفجاری می‌شنوی، نگاه کم‌سویت را به سمتش می‌دوزی و... در دلت غوغایی می‌شود.

به هر سمت که نگاه می‌کنی، درها و پنجره‌های بسته را می‌بینی که غبار چندماهه بر رویشان نشسته و دلت دوچندان می‌گیرد. تنها صدای پوتین توست که بر سطح ناهموار و زخم خورده پیاده‌رو، شنیده می‌شود که گاهی با صدای گربه‌ای یا سگی درهم می‌آمیزد. گاهی هم صدای خش‌دار گلوله خمپاره‌ای، توپی، آهنگ صدایت را می‌گیرد و با خود می‌برد. احساس می‌کنی که بند سلاح در گوشت و استخوان‌هایت فرو رفته و سنگینی می‌کند. تکانی به خودت می‌دهی و جابجایش می‌کنی. مسیرت را به سمت مسجد جامع شهر برمی‌گردانی و به بازاری که تا چند هفته پیش، غلغله بود و از جمعیت موج می‌زد، وارد می‌شوی.

چیزی ته دلت چنگ می‌اندازد و تو با چین‌های زیادی که بر پیشانی و چهره‌ات افتاده، به مغازه‌ها چشم می‌دوزی و در هزار توی خیالت، به یاد می‌آوری که در قهوه‌خانه، این ساعت از روز، چه ولوله‌ای به پا بود. صدای به هم خوردن استکان‌های چای و جنب و جوش و شیرین‌زبانی‌های شاکرد قهوه‌چی دوباره در ذهنت جان می‌گیرد. همان جا، روی سکوی سنتی ابتدای قهوه‌خانه می‌نشینی و خیره می‌شوی به سلاحی که همراهت است و می‌روی داخل دالانهای مه‌آلود خاطرات.

تا چندی پیش، توی دست‌های پینه‌بسته‌ات، بیلی داشتی و تیشه‌ای و با آنها از رود کارون به سمت نخلستان‌هایت آب می‌فرستادی و روزگار می‌گذراندی. یاد اولین روزهای جنگ می‌افتم. روزی که برای اولین بار، پرنده‌های آهنی را بر آسمان صاف و آبی این شهر دیده بودی و چه هراسان به سمت مرکز شهر دویده بودی. مگر تا آن روز، غیر از کبوتر و گنجشک در آسمان شهرت، چیزی دیده بودی؟! ندیده بودی.

نفسی عمیق می‌کشی و بوی دود و باروت و گرد و خاک را میان سینه خلط‌دارت راه می‌دهی. صدایی خفه، راه نفست را باز می‌کند و همراه سرفه‌های خشک و قطاری، هوا را می‌شکافد.



سرت را برمی گردانی و نگاهی به صحن مسجد می اندازی. زخمی ها را که می بینی، غم و درد، بیشتر به دلت چنگ می اندازد. آهی سوزناک از دلت بیرون می جهد. ناله هایشان را که می شنوی، تمام بدنت گر می گیرد و یاد پسر نداشته ات می افتی. وقتی می بینی هیچ کاری از تو ساخته نیست، بیشتر از قبل، دلت به درد می آید. سرت را پایین می اندازی و هیچ نمی گویی.

... حالا دیگر صدای شنی تانکها به وضوح شنیده می شود. همه، هراسان از مسجد بیرون می روند و تو در حیاط می مانی. اسلحه را محکم در دستهایت می فشاری. چفیه ات را از دور گردنت برمی داری و به کمرت می بندی تا بهتر بتوانی بجنگی.

در گوشه حیاط، چند نفر از بچه های کم سن و سال، با بطری های خالی نوشابه، مشغول آماده کردن کوکتل مولوتف هستند. تو هم تفنگت را به دوش می اندازی، یکی از جعبه های آماده کوکتل مولوتف را برمی داری و به بیرون می دوی.

آمولانسی جلو مسجد ایستاده تا مجروحان را سوار کند. دستی به سمت می آید و از پشت، شانه های را می گیرد. تو صدای مهربانش را می شنوی.

- پدر جان! تو هم بیا بالا. دست دست کنیم، عراقی ها می رسن!

چیزی در دلت می شکند. پاهایت سست می شوند. بی رمق، جعبه کوکتل مولوتف را می فشاری و با اخم، به سمت صدا برمی گردی. چهره رنگ پریده و خرد شده جوان مجروح را که می بینی، جمله در دهانت می خشکد. یاد پسر نداشته ات می افتی. بغضی شدید گلویت را می فشارد. شانه های را به زور از دست های لرزان جوان مجروح، بیرون می کشی و همراه آنها که مانده اند، راه می افتی به سمتی که صدای شنی تانکها می آید.

وجودت را پر می کند. به تندی مشتهایت را به هم فشار می دهی و قدم هایت را تندتر برمی داری تا زودتر به مسجد برسی.

گلدسته های مجروح مسجد، از دور پیداست. شتاب می کنی. نزدیک تر که می روی، نگاه کنجکاوت را به در مسجد می دوزی. آنجا کمی شلوغتر از روزهای قبل شده. رفت و آمدها هم زیادتر از قبل شده. تو صدای گرومپ گرومپ ضربان قلبت را می شنوی که تندتر از قبل، به سینه می کوبد.

تا به مسجد برسی، نفس هایت به شماره می افتد. اسلحه را از دوش ات برمی داری و به زمین می گذاری. نفس می گیری. با گوشه چفیه ات، عرق پیشانی ات را می گیری و قدم به قدم به حیاط مسجد می گذاری.

چهره درهم و پریشان دیگران را که می بینی، بهت زده، به اطرافت نگاه می کنی. کنجکاوی ات دوجندان می شود می بینی در گوشه ای از حیاط مسجد، عده ای جمع شده اند. به سرعت جلو می روی و چشمت که به چهره نگران افسر ارتشی می افتد، نگرانی و اضطرابت بیش تر می شود. صدای مایوس و ناامیدش توی گوشه های می نشیند و آزارت می دهد.

«معلوم نیست تو مرکز چه خبره؟! هر چه بیسیم می زنیم، کسی محلمان نمی گذاره! بچه ها دارن تلف می شن!»

تو، چند قدم جلوتر می روی و به چهره خسته و خاک خورده اش خیره می شوی.

می پرسی: «چرا پریشانی سرکار؟ چیزی شده؟!»

صدای نگرانش غم سنگینی را در دلت می کارد.

«عراقی ها با تانک هاشان دارن میان داخل شهر. ما هم که غیر از چند موشک آر.چی.جی و چند تایی ژ ۳ چیز دیگه ای نداریم.»

یکی که چهره آفتاب سوخته ای دارد، می گوید: «به لشکر عراقی هم، اون سمت کارون مستقر هستن!»

ننت شاهد





ادمین شبکه های اجتماعی

محمدعلی قربانی

هم قلم خوبی داشته باشید هم کمی با گرافیک آشنا باشید تا برای انتشار یک پست نیاز به یک گروه هنری نداشته باشید.

شرایط کاری

این کار معمولاً به طور دورکاری انجام می شود و محل کار ثابتی ندارد. مدیریت صفحه های مجازی معمولاً شغل اصلی افراد محسوب نمی شود.

درآمد

کسانی که اطلاع زیادی از کسب و کارهای اینترنتی ندارند تصور می کنند این شغل درآمد بالایی ندارد، اما جالب است بدانید اتفاقاً این کار جزو مشاغل پردرآمد است. شما اگر صفحه ای با چند هزار دنبال کننده داشته باشید می توانید برای هر سفارش تبلیغات از حدود پانصد هزار تومان تا چندین میلیون درآمد کسب کنید؛ تفاوت قیمت ها بستگی به تعداد دنبال کنندگان دارد؛ هر قدر تعداد دنبال کنندگان شما بیشتر باشند مبلغی که می توانید برای هر پست یا استوری یا توییت دریافت کنید، بیشتر است.

معایب و مزایا

یکی از خوبی های این شغل ساعت کاری انعطاف پذیر و نداشتن زمان مشخص است. فردی که در این کار مشغول است نیازی ندارد سر صبح از خواب بیدار شود و موظف نیست تا پایان ساعت اداری در محل کارش بماند. علاوه بر این، مدیر فضای مجازی خودش رئیس خودش است.

اما این کار هم مثل اکثر شغل ها معایبی دارد که به عنوان مثال می توانیم به مشخص نبودن مقدار حقوق فرد و نداشتن امنیت شغلی در این حرفه اشاره کنیم. در یکی-دو سال اخیر، با فراگیر شدن این شغل و افزایش صفحه هایی که صرفاً تبلیغات نشر می دهند، رقابت در این حرفه بسیار تنگاتنگ شده و مدیران فضای مجازی باید با خلاقیت و رعایت انصاف در تعیین قیمت ها خودشان را از دیگر صفحه ها متمایز کنند تا دارندگان کسب و کار صفحه آن ها را برای گذاشتن تبلیغات انتخاب کنند.

واقعیت غیر قابل انکار سال های اخیر این است که فضای مجازی کم اهمیت تر از فضای بیرونی و واقعی نیست و هر قدر که محتمل است در اجتماع حقیقی کسب و کار موفق داشته باشیم، در فضای مجازی هم آن امکان و احتمال حتی بیشتر از جهان بیرونی وجود دارد. یکی از بسترهای عظیم شغلی در فضای مجازی که باعث شده است آدم ها در سنین و شرایط مختلف بتوانند درآمد خوبی کسب کنند «شبکه های اجتماعی» است.

اگر شما هم کاربر شبکه های اجتماعی مثل اینستاگرام، تلگرام و توییتر باشید حتماً با صفحه ها و کانال هایی برخورد کردید که در کنار محتوای اصلی شان، پست های تبلیغاتی منتشر می کنند و برای دنبال کنندگان شان آگهی می زنند که اگر برند یا مغازه ای دارند و می خواهند آن را به دیگران معرفی کنند، صفحه آن ها محل خوبی برای تبلیغات است. هر تبلیغات هم تعرفه و نرخ متفاوتی دارد.

اصطلاحاً به این کار «ادمین شبکه های اجتماعی» گفته می شوند که نام دیگر آن «مدیریت فضای مجازی» است. انتشار تبلیغات و کسب درآمد مقطع اولیه و مبتدی مدیریت فضای مجازی است، این کار سطح دیگری هم دارد که معمولاً سلبریتی ها و افرادی که زمان کافی برای مدیریت صفحه شان را ندارند به سراغ آن می روند. هنرمندان، بسیاری از سیاستمداران و در کل سلبریتی هایی که کاربران زیاد، کامنت ها و لایک های فراوان دارند و نمی توانند همه آن ها را اداره کنند و از آن مهم تر، نگران هک شدن صفحه شان هستند فردی را استخدام می کنند که مسئول اداره صفحه آن ها است. آن فرد هم کامنت و دایرکت ها را بررسی می کند هم با کمک شبکه ارتباطی که با متخصصین «امنیت صفحه» دارد از هک شدن صفحه جلوگیری کند.

مهارت های لازم برای ورود به این شغل

فردی که شغل مدیریت فضای مجازی را به عهده می گیرد باید روابط عمومی بالایی داشته باشد و با حوصله باشد. او باید بتواند روزانه به صدها کامنت و دایرکت پاسخ دهد یا حداقل اینکه آن ها را بخواند. این کار که در ظاهر ساده به نظر می رسد کاری تمام وقت و بدون مرخصی و استراحت است. شما به عنوان مدیر یک صفحه مجازی باید فعالیت بالایی داشته باشید تا هم توجه دارندگان کسب و کارها را جلب کنید هم فوری جواب دنبال کنندگان آن که به آن محصول نیاز دارند را بدهید. شما به عنوان کسی که در خیلی از مواقع باید پست و استوری های زیادی منتشر کند خوب است که



سردار محمود شهبازی دستجردی

برای همه کسانی که از کودکی تا بزرگ سالی او را می‌شناختند، محمود، رفیق نیمه راه نبود. وقتی دست یاعلی می‌داد، راه می‌افتاد و تا ته قصه همراه ات می‌شد. این خصلت را همیشه داشت و تقویت اش هم می‌کرد. حتی شهادت اش را هم رنگ و بوی جوانمردی داشت. خیلی از بچه‌های جبهه و جنگ می‌دانند، وقتی محمود می‌خواست یک جوان بسیجی را از زیر تیر و آتش نجات بدهد، با ترکش خمپاره به شهادت رسید.

حالا چرا قبل از پرداختن به تکه تکه سال های زندگی او این حرف را زدیم؟ چون معتقدم مهم نیست آدم‌های بزرگ کجا به دنیا آمده اند و کجا بال و پر گرفتند. مهم این است که بهشتی که وعده ی آن را در قرآن به ما داده‌اند، جای امثال محمود شهبازی است. جایی که گاهی با هزار سال خواندن نماز به دست نمی‌آید. سردار محمود شهبازی «شهید» است. شهید یعنی حاصل همه چیزهایی که خدا خواسته و بنده انجام اش داده. آن هم نه فقط انجام دادن! که به درستی انجام داده. طوری که ستون همه ی نمرات کارنامه اش، به ردیف بیست شده. اما گویا بعضی وقت‌ها لازم است یک گزارشی هم از وضعیت آدم‌های که متفاوت هستند داده بشود.

بد و خوب اش را به حساب من نگذارید. بالاخره که قرار نیست همه مثل هم فکر کنند. بعضی جزییات را هم مثل کلیات دوست دارند. برای آن هایی که می‌خواهند بدانند سردار محمود شهبازی کی بود و چکاره بود به چند تیتیر کوتاه اشاره می‌کنم. ولی شما به این تیتیرها بسنده نکنید. اگر عاشق آدم‌های خدایی و سرنوشت شان هستید، بگردید، زندگی نامه ی کامل شان را پیدا کنید و بخوانید. خواندن زندگی شهدا بزرگ ترین حسن اش این است که می‌فهمیم در سال های دفاع مقدس، فرشته ها به زمین آمده بودند و خیلی از ما در کنارشان بودیم، از کنارشان رد شدیم، با آن ها حرف زده بودیم، خندیده بودیم و... اما خوب خوب نگاه شان نکرده بودیم. از آن جنس خوب نگاه کردن ها که مثل حسرت تا آخر عمر به دل می‌ماند. بگذریم!

محمود شهبازی دستجردی در سال ۱۳۳۷ در اصفهان به دنیا آمد. پدرش کشاورز مومن و زحمت کشی بود که حلال و حرام را خوب می‌شناخت و به آن معتقد بود. محمود هم

سر این سفره بزرگ شده. مادرش، مومنه ای بود که با قرآن آشنایی کامل داشت. محمود تحت پرورش این مادر قرآن را یاد گرفت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر خودش به پایان رساند. سال ۱۳۵۶ وقتی دیپلم اش را گرفت در کنکور شرکت کرد و با رتبه ی خوب در رشته ی مهندسی صنایع دانشگاه علم و صنعت قبول شد.

آن چه که رفقای هم کلاس و هم دوره ای های اش می‌گویند، از سال های دبیرستان ساز مخالفت با رژیم را می‌زده است. بنابراین دانشگاه فرصت بهتری برایش فراهم آورده بود تا علنا به رژیم فاسد پهلوی بتازد و رسوای شان کند. در همان روزها هم بود که با کتاب های بزرگانی چون استاد مطهری و علامه طباطبایی و دیگرانی چون این بزرگواران آشنا شد. در دانشگاه با انجمن اسلامی دانشجویان، همکاری نزدیک و مستمر انجام می‌داد و در کلیه فعالیت های گروهی دانشجویان از جمله ورزش های دسته جمعی، پخش و نصب اعلامیه ها و شرکت در اعتصاب ها، حضوری پرتلاش و گسترده داشت.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در اسفند ماه سال ۱۳۵۷ عضو رسمی سپاه پاسداران شد و از جمله افرادی بود که در تسخیر سفارت جاسوسی امریکا نقش پر رنگی داشت. در سال ۱۳۵۹ به عنوان فرمانده سپاه پاسداران همدان منصوب شد تا دوران جدیدی را در سرنوشت خود و انقلاب به یادگار بگذارد. مدتی بعد از شروع جنگ تحمیلی به عنوان قائم مقام لشکر بیست و هفت محمد رسول الله انتخاب شد، که حاصل خدمات او به رزمندگان و جبهه های جنگ در این کلام مختصر نمی‌گنجد. اما خاک جبهه های جنوب و غرب کشور نیز از او خاطرات زیادی دارند، چه رسد به یاران اش! این سوی دنیا، یا آن سوی دیار باقی. نام او و یاد او چنان به معنای شهید و راه و رسم شهید گره خورده است که گسست ناپذیر است. سردار شهید حاج محمود شهبازی دستجردی عاقبت در روز دوم خرداد ماه ۱۳۶۱، در حالی که فریاد الله اکبر رزمندگان برای فتح خرمشهر به آسمان بلند شده بود در عملیات بیت المقدس، در اثر ترکش خمپاره، به مکان جنت ساکن شد تا در کنار یاران شهیدش باشد. روحش شاد که بلندای آن سایه امنیت و آسایش این ملک است.

اصغر فکور



روزهای مانا

زهره کریمی



روزی که مردم ایران نشان دادند با بصیرت اند و بین گرد و غباری که فتنه گران به پا کرده اند، هرگز نه راه را گم می کنند و نه دست از ولایت فقیه برمی دارند. مقام معظم رهبری فرمودند: «اگر صدها بار هم برای نعمت هوشیاری این ملت سجده شکر به جای آورده شود، باز هم کم است. حماسه ای که محاسبات دشمن را به هم ریخت؛ محاسباتی که با همکاری و برنامه ریزی عده ای اقلیت در داخل از روی بغض و کینه شکل گرفته بود، اما در این روز حماسی یک بار دیگر امت اسلامی با بصیرت عمل کردند و دشمنان نظام مأیوس شدند.»

۹ دی
روز بصیرت و
میثاق با ولایت



عطر اخلاق پیمبر می دهد
حضرت زهرا دلش از یاس بود
دانه های اشکش از الماس بود
داغ عطر یاس زهرا زیر ماه
می چکاند اشک حیدر را به چاه
گزیده ای از سروده زنده یاد احمد عزیزی

یاس بوی مهربانی می دهد
عطر دوران جوانی می دهد
یاس ها یادآور پروانه اند
یاس ها پیغمبران خانه اند
یاس را آینه ها رو کرده اند
یاس را پیغمبران بوییده اند
یاس بوی حوض کوثر می دهد

۱۶ دی
شهادت حضرت
فاطمه زهرا
(س)



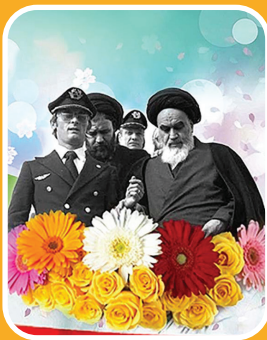
۱۹ دی ماه ۱۳۵۶ بود که مردم قم از توهینی که به امام خمینی (ره) شده بود، به شدت عصبانی شدند و به نشانه اعتراض به خیابان ها ریختند. ماجرا اینطور بود که در مقاله ای در روزنامه اطلاعات، به امام خمینی، حجاب و ... توهین شده بود. برخورد مردم خشمگین با نیروهای رژیم به شهادت عده ای از طلاب و مردم، و رونق گرفتن دوباره انقلاب منجر شد.

۱۹ دی
قیام خونین
مردم قم



روز جمعه بیستم جمادی الثانی سال پنجم هجرت، خانه ای در مکه مملو از عطر یاس شدند. در خانه خدیجه (س) که در مکه، در محل های به نام «زقاق العطارین»، به معنای کوچه عطرها، قرار داشت. خانه، محل نزول وحی بود و بخش بزرگی از قرآن در همین خانه بر پیامبر (ص) نازل شد. خانه مولود پیامبر بعدها به مسجد تبدیل شد و برای مسلمانان محترم و مقدس شد.

۳ بهمن
ولادت فاطمه
زهرا (س) و روز
زن - تولد حضرت
امام خمینی (ره)



ساعت ۲۷:۹ دقیقه روز ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ بود که هواپیمای امام خمینی (ره) در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست و ایشان پس از ۱۴ سال تبعید به میهن بازگشتند. ابتدا قرار بود که روز ۶ بهمن به کشور بازگردند، اما شاپور بختیار (نخست وزیر وقت) اعلام کرد که فرودگاه ها بسته اند و پروازی صورت نم یگیرد. ورود امام به تعویق افتاد و همین باعث اعتراضات و تظاهرات خونین شد. ایشان گفتند به محض باز شدن فرودگاه ها به کشور باز می گردند. روز نهم دولت بختیار شکست را پذیرفت و عقبنشینی کرد. اعلام کرد از امروز فرودگاه ها باز خواهد شد و هیچ ممانعتی برای ورود امام به میهن وجود ندارد. فاصله ۱۲ تا ۲۲ بهمن (پیروزی انقلاب) با الهام گرفتن از آیه «والفجر، ولیال عشر» قرآن، ایام دهه فجر نامیده شد.

۱۲ بهمن
بازگشت حضرت
امام خمینی (ره)
و آغاز دهه
مبارک فجر



ابوجعفر محمد بن علی الباقر، اول رجب سال ۱۳۵۷ قمری در مدینه چشم به جهان گشود. پدر بزرگوارش حضرت سجاد (ع)، فرزند امام حسین (ع) بود و مادر بزرگوارش فاطمه (س)، دختر امام حسن (ع). بنابراین او اولین امامی بود که هم از نسل امام حسن (ع) بود و هم از نسل امام حسین (ع). در چهار سالگی به همراه پدر و در کنار جد بزرگوارش، حضرت سیدالشهداء (ع)، در کربلا حضور داشت. یکی از القاب ایشان «باقر العلوم» (به معنای شکافنده علم) بود؛ به خاطر کثرت دانشی که اندوخته بود. سرانجام امام محمد باقر در هفتم ذی الحجه سال ۱۱۴ ق در ۵۷ سالگی و بعد از ۱۸ سال امامت شیعیان، به شهادت رسید و در شهر مدینه در قبرستان بقیع کنار سه امام دیگر شیعیان به خاک سپرده شد.

۱۴ بهمن
ولادت امام
محمد باقر (ع)





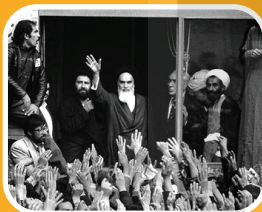
در سن هشت سالگی و پس از شهادت پدر گرمی اش امام جواد (ع)، در سال ۲۲۰ قمری به امامت رسید. از مشهورترین القاب ایشان هادی، نقی، امین و فقیه است. مدت امامت خود با چند تن از خلفای عباسی معاصر بود. یکی از آثار ماندگار و ارزشمند امام هادی(ع) «زیارت جامعه کبیره» است که دارای مضامین بسیار عالی از زبان امام هادی(ع) است. مدت امامت ایشان ۳۴ سال و طول عمر شریفش ۴۲ سال بود که در سال ۲۵۴ در شهر سامرا توسط معتز عباسی مسموم و شهید شد. علت اینکه به امام هادی(ع) «عسکرین» میگویند، حضور اجباری و ناخواسته این بزرگوار در محله های نظامی و تحت مراقبت نیروهای امنیتی و دستگاه ستمگر عباسی بوده است.

۱۶ بهمن شهادت حضرت امام علی النقی(ع)



نوزدهم بهمن ماه، ساعت ۱۰ صبح، صدها نفر از کارکنان نظامی نیروی هوایی، در حالی که لباس نظامی بر تن داشتند، به مدرسه رفاه رفتند و با امام دیدار کردند. در این مراسم ابراز وفاداری به امام به صورت رژه نظامی انجام گرفت. نیروها، در حالیکه تصویرهایی از امام در دست داشتند و شعار میدادند: «ما قطره ای از ارتش تو هستیم خمینی»، با امام پیمان وفاداری بستند. این بیعت کارکنان نیروی هوایی شکننده ترین ضربه بر پیکر رژیم شاهنشاهی پهلوی بود که سقوط این رژیم را شتاب بخشید.

۱۹ بهمن روز نیروی هوایی



با فرار بختیار از ایران و اعلام بیطرفی نیروهای نظامی در روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، انقلاب اسلامی ایران پس از سالها مجاهدت، ایثار، فداکاری و مقاومت در راه رضای الهی به رهبری حضرت امام خمینی و به همت مردم سربلند ایران به پیروزی نهایی رسید. در این روز سرانجام مبارزات مردم مسلمان به بار نشست و پادشاهی ۲۵۰۰ ساله و ظلم و استبداد بیش از ۵۰ ساله رژیم پهلوی در ایران، ریشه کن شد و به خواست الهی حکومت جمهوری اسلامی تأسیس شد.

۲۲ بهمن پیروزی انقلاب اسلامی



روز سیزدهم رجب، ۳۰ سال بعد از عامالفیل (۲۳ سال قبل از هجرت)، اتفاق بسیار عجیبی افتاد که هرگز در تاریخ بشریت سابقه نداشته و بعد از آن نیز تکرار نشده است. آن اتفاق به دنیا آمدن نوزادی درون خانه کعبه است که به نام علی(ع) نامگذاری شد. مادرش فاطمه، جزو نخستین زنانی بود که به پیامبر(ص) ایمان آورد و پدرشان ابوطالب، رئیس قوم بنی هاشم، عمو و حامی بزرگوار رسول خدا(ص) بود. از کودکی نزد پیامبر(ص) بزرگ شد و اولین مردی بود که به اسلام ایمان آورد و اسلام آوردن خود را علنی کرد. از همان زمان پیامبر او را برادر و وصی خود خواند. از جمله آثاری که به ایشان نسبت میدهند، «نهج البلاغه» (مجموعه ای از نامه ها، سخنان کوتاه و خطبه های امام)، «مصحف علی(ع)» (قرآنی به دستخط امام) و «غرالحکم» (کلمات قصار امام) است. مدت امامت ایشان ۳۰ سال و دوران خلافت آن حضرت (حدود ۴ سال و ۹ ماه) است. حضرت علی(ع) صبح ۱۹ ماه رمضان سال ۴۰، توسط ابن ملجم در مسجد کوفه ضربت خورد و شب ۲۱ ماه رمضان در سن ۶۳ سالگی در کوفه به شهادت رسید. مرقد شریف آن حضرت در نجف اشرف قرار دارد.

۲۶ بهمن ولادت امام علی (ع) - آغاز ایام البيض



۲۷ رجب سال چهارم عام الفیل بود و پیامبر در «غار حرا» مناجات می کردند که جبرئیل امین بر ایشان نازل شد و آیات «سوره علق» را همراه با مژده رسالت بر آن حضرت خواند. جبرئیل او را به خواندن به اسم رب دعوت کرد؛ ربی که انسان و همه چیز را آفریده است. به این ترتیب حضرت مأمور شد تا چند خداپرستی و بت پرستی را از زمین بردارد و خداپرستی را رواج دهد و پیام وحی را به مردم برساند. محمد در این زمان ۴۰ سال داشت و در مکه زندگی میکرد.

۱۰ اسفند مبعث حضرت رسول (ص)



امام حسین(ع)، دومین فرزند حضرت علی(ع) و حضرت فاطمه زهرا(س)، روز سوم یا پنجم شعبان سال چهارم هجری قمری در شهر مدینه به دنیا آمد. او امام سوم شیعیان و پدر امامان شیعه، از حضرت سجاد(ع) تا حضرت قائم(عج) است. کنیه ایشان «اباعبدالله» است. پیامبر او را به نام پسر دوم هارون، شبیر (یعنی حسین) نامید. در حدیثی از پیامبر(ص) نقل شده است که فرمودند: «حسین از من است و من نیز از حسینم. کسی که حسین را دوست بدارد، خداوند او را دوست می دارد.» دعای عرفه یکی از معروفترین دعاها امام حسین(ع) است.

۱۵ اسفند ولادت امام حسین (ع)



بر اساس فرمان حضرت امام خمینی (ره) ۲۲ در اسفند ۱۳۵۸ به منظور تجلیل و تکریم از شهدا و جانبازان و ایثارگران و خانواده های مکرّم آنان بنیاد شهید انقلاب اسلامی تشکیل شده است. اهداف این بنیاد احیا، حفظ و ترویج فرهنگ ایثار و شهادت طلبی، زنده نگه داشتن یاد شهیدان و حفظ آثار آنان و تجلیل و تکریم از خانواده های معظم شهیدان است.

۲۲ اسفند روز بزرگداشت شهدا (سالروز فرمان امام خمینی(ره) مبنی بر تأسیس بنیاد شهید انقلاب اسلامی)



تفکر انتقادی

سعید جوانی

زمینه‌کاری مشابه بود. آن‌ها دریافتند که افراد کم تجربه معمولاً به روش آزمون و خطا پیش می‌روند اما متخصصان به سرعت جنبه‌های مهم یک موضوع را شناسایی می‌کنند، جنبه‌های بی‌اهمیت را کنار می‌گذارند و با توجه به تجربه زیاد خود موضوع را تجزیه و تحلیل می‌کنند. در واقع افراد باتجربه راه‌های بی‌همتایی برای کشف مسائل دارند. راه‌هایی مخصوص خودشان که به تفکر انتقادی مشهور است. اما این افراد متخصص این چارچوب‌های مشخص تفکر انتقادی را از کجا آورده‌اند؟

وقتی که من بچه بودم!

«چرا برگ‌ها همیشه سبزند بابا؟ چرا روی یک گل خار وجود دارد؟ چرا می‌خواهی گردنم را تمیز کنی بابا؟ چرا در بینات مو روییده؟ ... چرا به سوال‌هایم جواب نمی‌دهی؟ چرا؟ به من بگو چرا بابا؟» این سطرهایی از شعر کودکانه «چرا؟» اثر جان کیچینگ است. سوال‌های بی‌امان ۷ سالگی یادتان است؟ پرسش در مورد همه چیز و همه‌کس در ذات کودکی ماست. اما بزرگسال‌ها معمولاً این پرسش‌ها را سرکوب می‌کنند. شاید بیشتر به خاطر این که خودشان هم واقعاً نمی‌دانند برگ چرا سبز است. از طرف دیگر آموزش و پرورش و حتی آموزش عالی‌ما با آموختن قالبی نظریه‌ها و اطلاعات جایی را برای فکر کردن به شیوه انتقادی نمی‌گذارد. کسانی که در بزرگسالی تفکر انتقادی محکمی دارند، هنوز کنجکاوی بی‌پایان دوره

مهارت تفکر انتقادی یعنی منظم فکر کردن و درست تحلیل کردن. آیا آن را در خودتان پرورش داده‌اید؟

شاید با شنیدن نام تفکر انتقادی یاد کتاب‌های سخت فلسفی بیفتید. اما این واژه چندان هم مفهوم سختی ندارد. البته رسیدن به آن چندان ساده نیست. تفکر انتقادی یعنی به اطلاعات با دیدی تحلیلی و انتقادی نگاه کردن. این اطلاعات می‌تواند طیف وسیعی را دربرگیرد. از فیلم کیشلوفسکی گرفته تا عقاید راننده تاکسی در مورد یک اتفاق سیاسی روز. و شاید مهمترین اطلاعاتی که لازم است ما با تفکر انتقادی به آن نگاه کنیم عقاید سفت و سخت خودمان است.

فکر می‌کنم پس هستم

متخصصین آموزش و پرورش برای فهم بهتر تفکر انتقادی دست به کارهای عجیب و غریبی زده‌اند. مثلاً آن‌ها در یک موقعیت آزمایشی به افراد گفتند که جدیدترین مشکلی را که در زندگی با آن روبه‌رو شده‌اند را بگویند و با صدای بلند به آن مشکل و شیوه حل کردنش فکر کنند. با تجزیه و تحلیل این مونولوگ‌ها آن‌ها به جنبه‌های مهمی از تفکر انتقادی پی بردند. شیوه دیگری که آنها برای مطالعه تفکر انتقادی داشتند مقایسه افراد کم تجربه و متخصص در یک



دلایل نویسندگان برای اثبات عقایدشان چیست؟

چگونه می‌توان شواهد واقعی را ثابت کرد؟

آیا می‌شود جور دیگری هم واقعیات را دید؟

تجربه‌ی شخصی من در چه شرایطی روی داده است؟

آیا امکان دارد حافظه‌ام تجربه‌ام را تحریف کرده باشد؟

آیا می‌شود از این تجربه یک نتیجه دیگر هم گرفت؟

۴- نظر دیگران را هم بشنوید!

گوش کردن به نظریات دیگران و ارزیابی آن‌ها یکی از بهترین راه‌های رسیدن به تفکر انتقادی‌ست.

همه چیز را همگان دانند. جواب یک سوال فقط در انحصار یک نفر نیست. در مقابل ایده‌های دیگران و نظرات مخالف انعطاف‌پذیر باشید. تا شما این کار را نکنید نمی‌توانید عقاید سفت و سخت‌شده خودتان را تغییر دهید. به جاهای جدید بروید! کتاب‌های جدید بخوانید! فیلم‌های جدید ببینید! با مکتب‌های فکری جدید آشنا شوید! در همه‌ی این کارها یک چیز با ارزش نهفته است: گوش دادن به یک نفر دیگر.

کودکیشان را حفظ کرده‌اند و لاقفل در رشته تخصصی خودشان می‌خواهند دلیل هر چیزی را بکشند بیرون. در بخش فرمان‌های تفکر انتقادی می‌بینید که آن‌ها هم مثل کودکان زیاد سوال می‌کنند.

چهار فرمان برای رسیدن به تفکر انتقادی

روان‌شناس‌ها با کمک همان شیوه‌های عجیب غریبی که گفتیم دیدند که افراد با تفکر انتقادی بالا مثلاً استادان نظریه پرداز یا خبرنگاران زنده همیشه چهار شیوه را همراه با هم یا تنها در مقابل با مسائل کاریشان در نظر می‌گیرند:

۱- سبب زمینی نباشید!

وقتی که در مقابل یک نظریه یا یک انتخاب یا یک تصمیم گیری قرار می‌گیرید منفعل نباشید تا دیگران حرف بزنند. افراد دارای تفکر انتقادی به‌جای ساکن ماندن و گوش دادن خودشان وارد صحنه می‌شوند، تصمیم‌گیری می‌کنند، مسئولیت تصمیم‌گیری‌های خودشان را می‌پذیرند و خود را متعهد به حل مسئله خودشان می‌دانند. خلاصه حسابی فعال باشید.

۲- پرسیدن عیب نیست!

شما برای این که خودتان نظریه‌های خودتان را در مورد زندگیتان، ارزش‌هایتان و کارتان داشته باشید باید بدانید قبلی‌ها دقیقاً چه گفته‌اند و کجای کارشان می‌لنگیده است. حتماً استادانی را دیده‌اید که شیفته دانشجویان سوال‌کننده‌اند. سوال کنید!

۳- منبع بخواهید!

یکی از راه‌های بررسی افکار و عقاید این است که فرد از خود یا دیگران سوال کند که چرا به آن‌ها اعتقاد دارد؟ همیشه در مقابل عقاید دیگران بله‌گو یا خیرگو نباشید. اول منابع و توجیهاتشان را بررسی کنید بعد نظراتان را بگویید. معمولاً افکار و عقاید از چهار منبع سرچشمه می‌گیرند: الف: مراجع قدرت نظیر والدین، معلمین، رهبران سیاسی یا مذهبی، ب: کتاب‌ها و رسانه‌ها، ج: شواهد واقعی و د: تجربیات شخصی.

اول ما باید بدانیم که منبع عقیده خودمان یا دیگری در مورد یک چیز مشخص کدامیک از این منابع چهارگانه است؟ بعد با این سوال‌ها اعتبار این منابع را بررسی می‌کنیم:

آیا مراجع قدرت خودشان در این زمینه اطلاعات دارند؟

آیا اطلاعاتشان آن قدر هست که در آن مورد، نظر داشته باشند؟

آیا اطلاعاتشان قابل اعتماد است؟

آیا تا به حال اطلاعات غلط داده‌اند؟

آیا دیگران هم با آنها موافقت؟

آیا نویسندگان کتاب‌ها در آن حوزه مطالعه کرده‌اند؟

آیا کتاب‌های معتبر دیگر هم آن‌ها را تایید می‌کنند؟





چرا باید منتظر

که یار و یاروش باشد. برای همین است که انتظار می‌تواند بخش بزرگی از ایمان و اعتقادات فرد را تشکیل بدهد. پس منتظران، همان ایمان‌آوردگانی هستند که خداوند در قرآن کریم، وعده‌ی حاکمیت‌شان را بر روی زمین داده است؛ که تحقق آن هم طبق تاکید خداوند در قرآن و هنگام ظهور آخرین امام معصوم و منجی بشریت است.

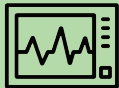
بی دلیل نیست که از جانب بزرگان دین احادیث و روایاتی نقل شده که بر روشنی این مسیر تاکید دارند. در مهم بودن معنی انتظار، امام زین العابدین می‌فرماید: «مَنْ ثَبَّتَ عَلَى مَوَالِئِنَا فِي غَيْبَةِ قَائِمِنَا أَعْطَاهُ اللَّهُ أَجْرَ أَلْفِ شَهِيدٍ مِثْلَ شَهِدَاءِ بَدْرٍ» یعنی: کسی که ثابت قدم باشد بر دوستی ما در عصر غیبت امام زمان (عج) خداوند ثواب هزار شهید از شهدای بدر را به او می‌دهد.

اما با این حال که موضوع انتظار می‌تواند خیلی مهم باشد، مثل هر کاری، اصول و نکاتی وجود دارد که شخص منتظر باید انجام بدهد. اولین نکته‌ای که باید مورد توجه قرار بگیرد، این است که ما با حساسیت امام زمان خودمان را بشناسیم. قدم اول هم این است که بدانیم او وجود شریفیست که برای عدل و داد ظهور خواهد کرد و از پیرایه‌های دنیوی به دور است. بعضی گمان می‌کنند ظهور آن حضرت زمانی است که دنیا را کفر و بی‌عدالتی فرا بگیرد. بنابراین مسئولیت نهی از منکر و مبارزه به کجی‌ها را از خود سلب می‌کنند. در صورتی که در احادیث بسیاری تاکید شده که منتظران وظیفه دارند که به عنوان یاران امام در مقابل ظلم و ستم و ناصواب‌ها مبارزه کنند. پس هر منتظر واقعی باید به وسع خود زمینه را برای حضور حضرت فراهم نماید.

... همه‌ی ما در روزهای سخت، نیاز به سایه‌ای امن داریم تا در پناه آن از سوزندگی و سختی خود را نجات بدهیم. معمولاً، هر آدمی برای فرار از سختی‌هایی که گریبان‌اش را می‌گیرد، در تصورات یا به صورت واقعی به چیزی یا کسی پناه می‌برد تا به آرامشی که نیاز دارد دست پیدا کند. شاید لازم به توضیح نباشد، که در دنیای امروزی، ثابت شده بیشتر سایه‌های امنی که ما به آن پناه می‌بریم، ناپایدار و به نوعی بی‌ثبات است. درست شبیه سرابی که از دور آن را آب می‌بینیم. اما در واقع، همان آتش لغزان است که تغییر شکل داده و ما را به طرف خودش می‌کشاند.

بنابراین این نیاز است که انتظار دریافت را در ما تقویت می‌کند. تشنه در انتظار آب است. گرسنه در انتظار نان، تا وضعیت بهتری را برای خود رقم بزند. این یک تعریف کلی از نیاز و انتظار برای بسیاری از انسان‌هاست. اما در فرهنگ اسلامی نیاز و انتظار شکلی متفاوت و پاکیزه تری دارد. چون تاکید می‌کند از سراب‌های ذهن و افکار باید دور بود، تا به سرچشمه‌های نیاز واقعی، که از پس انتظاری مومنانه سر بر می‌آورد، دست پیدا کرد. شاید برای بسیاری از ما باور کردنی نباشد، معنی و مفهوم "انتظار" کلید موفقیت در همه‌ی امور است. زیرا انسان منتظر، همیشه دارای هدف است. هدفمند بودن هم خستگی و ناامیدی را از ذهن و روح پاک می‌کند. اگر به زندگی مومنان واقعی توجه کنیم، هیچ کدام تا آخرین لحظه‌ی زندگی هرگز اسیر ناامیدی نشده‌اند؛ و این ریشه در اعتقاد راسخ‌شان به مفهوم "انتظار" است.

توجه به معنی انتظار، باعث می‌شود تا انسان هرگز تن به ظلم و ستم ندهد و همواره احساس کند، کسی هست



منتظر باشیم؟

برای فراهم نمودن زمینه ظهور هم اول باید از تهذیب نفس خود شروع کنیم. وقتی روح ما پاکیزه باشد، اثر حرف‌های ما نیز بی شک موثرتر خواهد بود. تبلیغ فرهنگ اسلامی و قرآنی نیز از وظایف منتظران است. وقتی منتظر خود ساخته باشد، جامعه نیز به مرور به سلامت دینی و اجتماعی هدایت می‌گردد. منتظری که خودش را از گناه و آلودگی‌ها دور نگه می‌دارد و عمل شایسته انجام می‌دهد، سر مشق قرار می‌گیرد و باعث می‌شود تا تعداد منتظران و سربازان منتظر را برای ظهور منجی عالم بشریت بیشتر کند.

معنای انتظار، در بررسی اجمالی و تاثیر آن بر فرد و جامعه شاید قابل توجه نباشد. اما بین دو فردی که به انتظار اعتقاد دارند و ندارند، قرار می‌گیریم، می‌بینیم آن که منتظر ظهور است، با امید بیشتری زندگی را سپری می‌کند. چون می‌داند همه چیز دارای حساب و کتاب است. بر عکس، کسی که منتظر نیست، در مقابل ظلم و ستم و بی‌عدالتی‌ها، خمود و خسته است. چون فکر می‌کند کسی نیست که دنیا را از پلیدی مطهر کند. بنابراین با در انتظار بودن، دو وجه مثبت دارد. اول برای خودمان، که احساس کنیم، با دیگر موجودات تفاوت مفهومی و ماهیتی داریم؛ و دیگر این که با وظایف و اعمال درستی که انجام می‌دهیم ظهور حجت و امام زمان «عج» را فراهم نماییم. دعا نمودن و عمل به خواسته‌هایی که در دعاها به زبان می‌آوریم جانبی از جنبه‌های مومنانه منتظر است. «إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ»

اصغر فکور



کتابت

می‌نویسند که حاصل ذهن خودشان یا تحقیقاتشان است اما در گذشته کار اصلی کاتبان نوشتن متونی بود که از گذشته به دستشان می‌رسید. در گذشته مانند امروز سوادآموزی رواج نداشت، بلکه تنها گروه کوچکی از مردم امکان آموختن خواندن و نوشتن داشتند.

تا پیش از اختراع خط، تنها امکان رساندن پیام‌ها گفتن بود که سختی‌هایی ایجاد می‌کرد. انسان‌ها نمی‌توانستند سخنانشان را به کسانی که در جایی بسیار دور حضور دارند برسانند. همچنین سخنان تنها در همان زمان شنیده می‌شوند و نمی‌توان حرف‌ها را برای چندین نسل حفظ کرد. بشر چندین هزار سال اینگونه زندگی کرد تا آن که حدود پنج هزار سال پیش، در سرزمین بین‌النهرین برای اولین بار استفاده از علائم برای نشان دادن، حفظ، و جابجایی سخنان استفاده شد. این علائم با شیئی نوک‌تیز روی لوح گلی یا سنگ حک می‌شدند و به علت شکل میخ‌ماندشان خط میخی نامیده می‌شدند.

در ابتدا خط میخی تنها برای حساب‌و‌کتاب‌های تجاری استفاده می‌شد اما مدتی بعد انسان‌ها دریافتند که می‌توانند از کتابت برای حفظ اشعار، قوانین، و دیگر نوشته‌ها استفاده کنند. از همین زمان بود که عده‌ای نوشتن را به عنوان پیشه خود انتخاب کردند. دربار همه شاهان نیاز به همکاری کاتبان داشت تا حساب‌ها، فرمان‌ها، قوانین، و مکاتبات را ثبت کنند. حدود سه هزار سال پیش منظومه حماسی گیلگمش نوشته شد و آغاز چیزی شد که امروزه آن را ادبیات می‌نامیم. وجود نسخ مختلف از گیلگمش گواهی است بر وجود کاتبان در آن دوره.

ادیان نیز نقش مهمی در گسترش حرفه کتابت داشتند و در بسیاری از نواحی کاتبان دست کمی از روحانیان و کاهنان نداشتند. نهادهای دینی برای حفظ متون مقدس نیاز به کاتبان داشتند. متونی که حفظشان بدون کوچک‌ترین غلطی برای مؤمنان بسیار مهم بود.

تا امروز زمانه هزار دور چرخیده و چرخیده و با چرخیدنش هزار داستان ساخته و هزارویک نکته تلخ و شیرین را به یادگار گذاشته، اما این یادگارها چطور ثبت شده؟ تمام تاریخی که مکتوب شده و ما را از سرگذشتگان آگاه می‌کند، چطور روی کاغذ آمده؟ تمام این‌ها را ما مدیون کاتبانی هستیم که به شغل کتابت، که امروزه با وجود کیبوردهایی که زیر ضربات انگشتانمان هر آنچه می‌خواهیم را ثبت می‌کنند، مشغول بوده‌اند.

اما کاتب به چه کسی می‌گفتند؟ وقتی از کاتب‌ها حرف می‌زنیم، هنوز تا اختراع دستگاه تایپ صدها سال فاصله داریم، چه برسد به اولین ماشین‌های چاپ! پس کاتب‌ها تمام ابزاری که در دسترس داشتند، یک قلم بود و جوهر و با همین دو، هزار هزار خط را تحریر می‌کردند. در آن زمان که مکتب رفتن باب نبود و درواقع فقط مختص اشراف و طبقات اجتماعی بالا بود، عده‌ای از افراد باسواد که از همین طبقات بالای اجتماعی بودند، وظیفه کتابت را در دربارها به عهده داشتند؛ از جمله کاتبانی که تاریخ‌نویس برجسته تاریخ ادب فارسی است می‌توان به ابولفضل بیهقی، نویسنده کتاب تاریخ بیهقی اشاره کنیم.

کاتبان کسانی هستند که به خاطر وجود آن‌ها بسیاری از متون تاریخی و ادبی تا به امروز حفظ شده‌اند، چراکه آن‌ها خط به خط متون مکتوب شده را نیز دوباره و دوباره بازنویسی می‌کردند تا مبادا تنها یک نسخه از کتابی که موجود است از بین برود و دیگر دست نسل‌های بعد به جایی بند نباشد؛ از این روست که گاهی تفاوت و اختلاف‌های جزئی میان نسخه‌های مختلف متون وجود دارد، چرا که هرکس به دستخط خود نوشته و ممکن است کلماتی را به عمد یا ناخواسته پس و پیش کرده باشند و چیزی را حذف یا اضافه کرده باشند.

در گذشته کاتب، دبیر، یا منشی به کسانی گفته می‌شد که کارشان نوشتن بود. البته تفاوت این کاتبان با نویسندگان امروزی بسیار زیاد است. امروزه نویسندگان متنی را



میراث کاتبان، انبوه متون کهنی که از صدها و هزاران سال قبل به دست ما رسیده‌اند، هنوز هستند و ما هنوز مدیون کار بزرگ و طاقت‌فرسای کسانی هستیم که در تمام عمر خود به نوشتن دوباره و دوباره متونی که از پیش به دستشان رسیده بودند پرداختند.

هنوز هم عریضه‌نویسان که به مردم در نوشتن نامه‌های حقوقی کمک می‌کنند کاری شبیه به کاتبان دنیای کهن انجام می‌دهند. تایپیست‌ها هم که با انتقال متون دست‌نویس به کامپیوتر باعث دوام بیشتر آن‌ها می‌شوند راه کاتبان را ادامه می‌دهند. حفظ و انتقال متون هرچند آسان‌تر شده است، هنوز هم کار گروهی از انسان‌هاست.

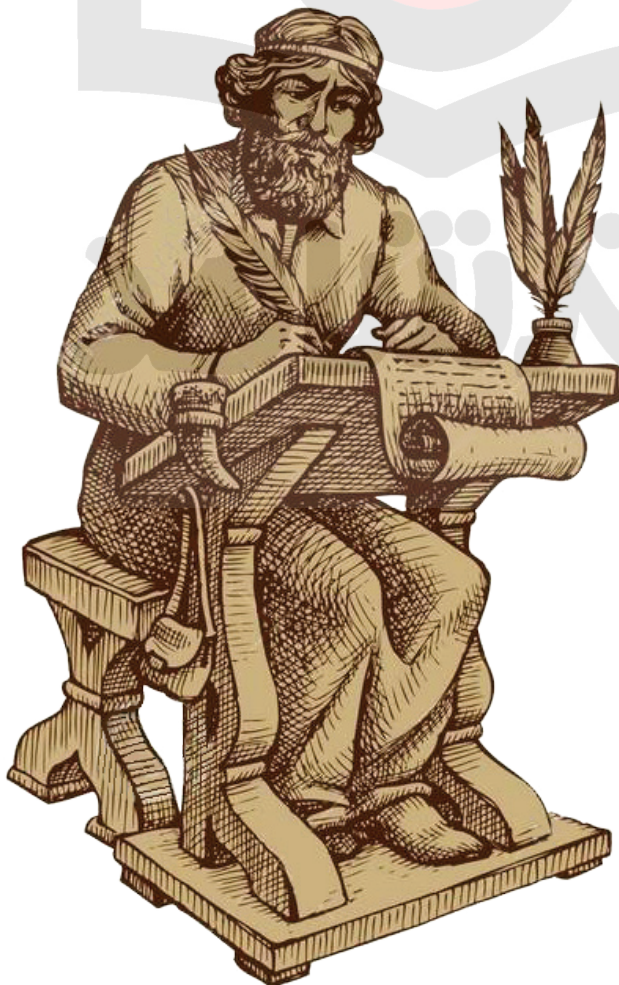
دفعه بعدی که یک شعر یا متن کهن را می‌خوانید به زحمت کاتبانی که آن را در طول نسل‌ها رونویسی کردند فکر کنید.

محمدعلی قربانی

در طول چندین هزاره، نوشتن بسیار متحول شد اما همچنان نیاز به کسانی که متون را نگهداری و رونویسی کنند باقی‌ماند. حدود هزار سال پیش در بیشتر جهان شناخته‌شده کتابت رواج داشت. در اروپای قرون وسطی کاتبان از قلم پر استفاده می‌کردند، در ایران قلم نی و در چین قلم مو.

کار کاتبان کار بسیار حساسی بود. آنان باید آنچه را که به دستشان می‌رسید با نهایت دقت به آیندگان انتقال می‌دادند. قطعاً گاهی اشتباهاتی هم اتفاق می‌افتاد. گاه نسخه‌ای که به دست کاتب می‌رسید نارسایی‌هایی داشت. گاه هم کاتب که می‌خواست سریع‌تر بنویسد متنی ناخوانا می‌نوشت. بعضی مواقع هم کاتب با چند کلمه ناآشنا مواجه می‌شد و به جای آن کلماتی را که خودش بلد بود می‌گذاشت. به همین دلایل از بسیاری از متون کهن چندین نسخه به دست ما رسیده است و دریافتن این که کدام نسخه درست است گاه بسیار سخت است.

پس از اختراع چاپ در حدود ششصد سال پیش، حفظ متون با چاپ آسان‌تر شد و تدریجاً پیشه کتابت منسوخ شد. امروزه تنها کسانی که متونی که به دستشان می‌رسد را با دست خود می‌نویسند خوش‌نویسان هستند. با این حال





مهدی زارعی

صعود مقتدرانه ایران به جام جهانی قطر

رقابت‌های انتخابی جام جهانی

هر چهار سال یک بار تیم‌های مختلف آسیایی در گروه‌های مختلف قرار می‌گیرند و برای رسیدن به مرحله نهایی مسابقات جام جهانی و جام ملت‌های آسیا مسابقه می‌دهند. شاید فکر کنید که چرا این رقابت‌ها برگزار می‌شود؟ دلیلش ساده است! تعداد تیم‌ها در هر قاره زیاد است و باید تیم‌ها با هم در رقابت‌های انتخابی شرکت کنند تا تنها تیم‌های قوی‌تر برای حضور در دور بعدی مسابقات انتخاب شوند. قانون رقابت‌های آسیا نیز به این صورت است که از هر گروه، تیمی که بیشترین امتیاز را به دست آورده، به عنوان تیم نخست راهی مرحله بعد می‌شود. در بین تیم‌های دوم هم آنهایی که امتیاز بیشتری به دست آورده‌اند، به تیم‌های اول می‌پیوندند تا مجموعاً ۱۲ تیم راهی مرحله نهایی مسابقات شوند. به همین خاطر ایران برای صعود به دور بعد، باید تیم‌های همگروهی خود را شکست می‌داد و در گروه خود، اول می‌شد.

شکست‌های غیرمنتظره

دو سال قبل و زمانی که هنوز خبری از بیماری کرونا نبود، ایران در مسابقه با تیم‌های همگروهی خود، صاحب دو برد مقابل هنگ کنگ و کامبوج شد. ایران (۲-۰) هنگ کنگ را شکست داد و در برابر کامبوج هم موفق به زدن ۱۴ گل شد! اما دو شکست (۱-۰) مقابل بحرین و (۲-۱) در برابر عراق، کار ایران را برای رسیدن به مرحله بعد دشوار کرد. حالا ایران باید هر چهار مسابقه دور برگشت خود را با پیروزی به پایان می‌رساند. در غیر این صورت ممکن بود ایران از رسیدن به دور بعدی باز می‌ماند.

مردی امیدوار به آینده

اما بدشانسی‌های تیم ملی ایران تمام نمی‌شد. بعد از باخت مقابل عراق، مربی بلژیکی تیم ملی ایران «مارک ویلموتس» از ایران رفت و به این ترتیب تیم ملی بدون مربی شد! به جای این مربی شکست خورده، از «دراگان اسکوچیچ» استفاده شد که چند سال در تیم‌های باشگاهی ایرانی مربیگری کرده بود و شناخت خوبی از فوتبال ایران داشت. اسکوچیچ انسانی است که همیشه با امید به آینده نگاه می‌کند. او مطمئن بود که با تیم ملی ایران نتایج مناسبی گرفته و تیم ملی ایران به دور بعدی مسابقات می‌رود.

سفر به بحرین

در همین شرایط ناگهان بیماری کرونا در جهان گسترش پیدا کرد و مسابقات فوتبال تعطیل شد. قرار بود که مسابقات مقدماتی جام جهانی در بهار سال ۱۳۹۹ برگزار شود. اما بهار و تابستان آن سال گذشت، سال ۱۳۹۹ هم تمام شد و مسابقات برگزار نشد. سرانجام هم وقتی قرار شد در سال ۱۴۰۰ رقابت‌ها ادامه پیدا کند، اعلام شد که تمام مسابقات در کشور بحرین برگزار می‌شود. این اتفاق خوبی برای ایران نبود. زیرا ایران از چهار بازی نخست خود، سه بازی را در بیرون از ایران برگزار کرده بود.

بردهای پشت سرهم

سرانجام بازی‌های حساس ایران آغاز شد. بعد از برد (۳-۱) مقابل هنگ کنگ، نوبت به دیدار حساس مقابل بحرین رسید. ایران هیچ وقت در کشور بحرین، این تیم را شکست نداده بود. اما این بار با درخشش بازیکنانی مثل سردار



تیم ملی کشورمان در آخرین بازی خود با گل‌های سردار آزمون، احسان حاج‌صفی و علی قلیزاده (۳-۰) سوریه را شکست داد تا همچنان صدرنشین گروه خود باشد و لحظه به لحظه به جام جهانی نزدیک‌تر شد.

اولین تیم آسیایی

سرانجام مسابقه برگشت تیم‌های ایران و عراق فرا رسید. روز پنجشنبه این دو تیم در حالی در استادیوم آزادی مقابل هم قرار گرفتند که بالاخره اجازه ورود تماشاگران به استادیوم داده شد و ۱۰ هزار تماشاگر در روزی سرد وارد ورزشگاه شدند. این نخستین بار بعد از شیوع کرونا بود که یکی از بازی‌های تیم ملی ایران در کشورمان در برابر تماشاگران برگزار می‌شد.

نیمه اول این دیدار با تساوی بدون گل به پایان رسید. با توجه به برد کره جنوبی در مقابل لبنان و برتری امارات در برابر سوریه، ایران برای قطعی شدن صعود خود باید عراق را شکست می‌داد. سرانجام مهدی طارمی ایران را پیش انداخت و این یعنی صعود ایران به جام جهانی. در ادامه مسابقه ملی‌پوشان کشورمان چندین بار دیگر می‌توانستند به گل دست پیدا کنند اما موقعیت‌ها یکی بعد از دیگری از دست رفت تا نتیجه (۱-۰) تغییری نکرده و ایران با شش برد و یک تساوی اولین تیم آسیایی لقب گیرد که به جام جهانی صعود می‌کند؛ آن هم در حالی که هنوز ۳ بازی دیگر کشورمان باقی مانده بود.

به امید سال آینده

جام جهانی سال آینده یک تفاوت بزرگ با همه این مسابقات دارد؛ به خاطر گرمای هوا در کشور قطر و خطراتی که برگزاری مسابقه در هوای کویری این کشور برای ورزشکاران و تماشاگران دارد، جام جهانی سال آینده در روز ۲۱ نوامبر (۳۰ آبان ۱۴۰۱) آغاز می‌شود و ۳۲ تیم برتر دنیا، نزدیک به یک ماه در هشت گروه چهارتیمی با هم رقابت می‌کنند. امیدواریم یک‌سال بعد شاهد درخشش ملی‌پوشان ایران در جام جهانی باشیم!

آزمون و مهدی طارمی، ایران (۳-۰) حریف خود را شکست داد و آماده مسابقه آسان بعدی شد. دیداری که با برتری (۱۰-۰) ایران در برابر کامبوج به پایان رسید.

سرانجام نوبت به برد (۱-۰) مقابل عراق رسید. ایران ده سال بود که موفق به شکست دادن عراق نشده بود، اما این بار هم ایران به نتیجه مورد نظر خود رسید و به این ترتیب به عنوان تیم نخست گروه خود، راهی مرحله بعد شد.

صدرنشینی در مرحله دوم

در قاره آسیا پس از برگزاری مسابقات مرحله اول، ۱۲ تیم به مرحله نهایی رسیدند که تیم ملی کشورمان هم یکی از این تیم‌ها بود. ۱۲ تیم حاضر در آسیا به دو گروه تقسیم شدند و ایران کار خود را با مسابقه مقابل سوریه آغاز کرد. گلی که علیرضا جهانبخش کاپیتان کشورمان در آن مسابقه به ثمر رساند، باعث شد که ایران از همان بازی اول به صدر جدول برسد. زیرا در همان روز امارات در برابر لبنان (۰-۰) مساوی کرد و کره جنوبی و عراق هم بدون گل با یکدیگر مساوی کردند.

ایران در روز دوم توسط جهانبخش، مهدی طارمی و علی قلیزاده ۳ گل به عراق زد و (۳-۰) این تیم را شکست داد تا همچنان صدرنشین گروه خود باشد. پس از آن نوبت به بازی در امارات مقابل این تیم رسید. ایران در این مسابقه هم با گل مهدی طارمی به پیروزی دست یافت تا صاحب سومین برد خود شود.

برد شگفت انگیز

در چهارمین مسابقه، ایران در استادیوم آزادی با گل علیرضا جهانبخش در برابر کره جنوبی به تساوی (۱-۱) دست یافت. در آخرین بازی مرحله رفت، ایران به لبنان رفت و مقابل این تیم قرار گرفت. در این مسابقه لبنانی‌ها در نیمه اول یک گل به ایران زدند اما بازیکنان ایران تا آخرین ثانیه‌ها ناامید نشدند و در حالی که زمان بازی از دقیقه ۹۰ گذشته بود، دو بار توسط سردار آزمون و احمد نوراللهی به گل رسیدند و ایران (۲-۱) برنده شد.





بازارهای سنتی ایران

زهره کریمی

بازار وکیل

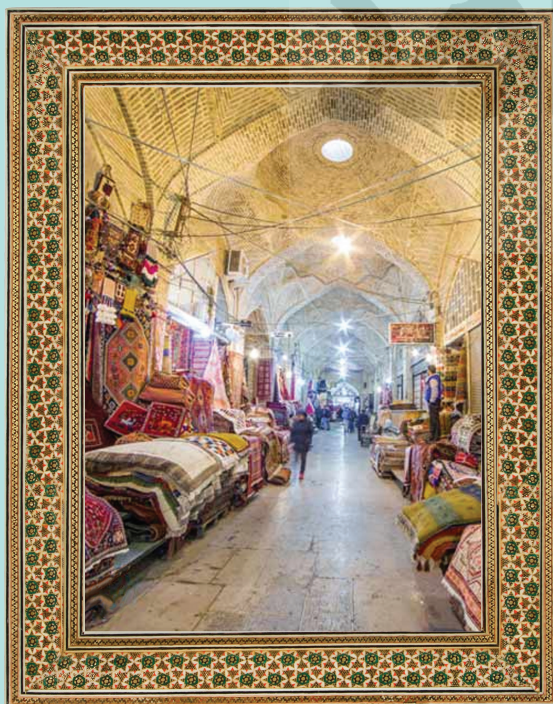
۳۰۰ سال پیش به دستور کریم خان زند در شیراز ساخته شد. به مرور به مرکز تجاری و اقتصادی این شهر تبدیل شد. مصالح استفاده شده در این بنا عمدتاً گچ، آجر و آهک بود و ستون‌های سنگی بلندی به ارتفاع ۱۰ متر آنرا طی چند قرن استوار نگه داشته‌اند. ۵ درب اصلی در ۴ طرف بازار در نظر گرفته شده‌است. در این‌جا انواع فرش‌های دستباف، آثار هنری منبت و خاتم، خوراکی‌ها و عرقیات گیاهی و همین‌طور پارچه‌های رنگارنگ به فروش می‌رسد.

بازارهای سنتی ایران

در زمان‌هایی که از مراکز خرید لوکس، مجتمع‌های تجاری و مال‌ها خبری نبود، هر شهری برای خودش بازاری داشت. بازارها از همان ابتدا در مکان‌های پر رفت و آمد مردم، به خصوص کنار دروازه‌ها و میدان اصلی شهر شکل می‌گرفتند. از دوره اسلامی به بعد بازار تبدیل به یکی از عناصر مهم شهری در کنار مسجد و ارگ شد؛ به اندازه‌ای که شهر با بازارش معنا می‌گرفت. در واقع بازار جزیی از هسته مرکزی شهر بود و توسعه شهر در اطراف آن شکل می‌گرفت. بازارهای سنتی از معماری ویژه‌ای پیروی می‌کردند، با اینکه هر کدامشان با توجه به اقلیم و شاخص‌های فرهنگی منطقه خود ممکن بود ویژگی‌های خاص خود را داشته باشند. اما در کلیات بازار سنتی از یک معماری کلی پیروی می‌کردند. که شامل: راسته اصلی، راسته‌های فرعی، چارسو، دالان، میدان و فضاهای ارتباطی در بازار است. بخش‌های دیگر عبارتند از دکان یا حجره، کاروانسرا، تیمچه، قیصریه، فضاهای خدماتی و فضاهای عمومی.

بازار کلمه‌ای فارسی است و ریشه آن در زبان پهلوی به‌جاچار است (به معنی مکان قیمت‌ها) بازار محلی برای مبادله کالا بین خریداران و فروشندگان است.

بازار چه در قدیم و چه امروز، بخش مهمی از اقتصاد کشور ما بوده و همیشه در بحران‌های سیاسی نقش مهمی داشته است. حتی تعطیلی بازار و رکود اقتصادی توانسته است جریان‌های سیاسی را تغییر بدهد. حال با چند نمونه از بازارهای سنتی ایران آشنا می‌شویم.





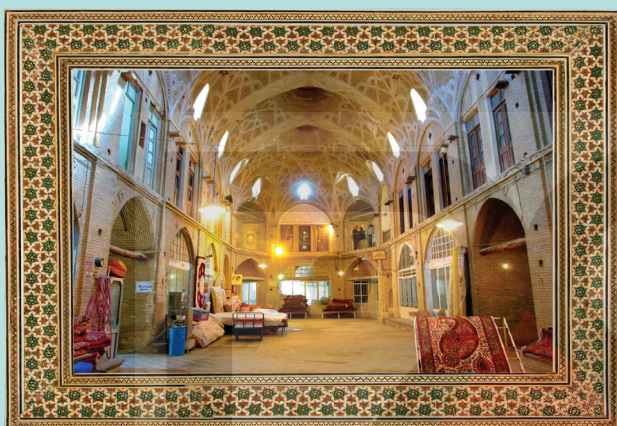
بازار تهران

این بازار حدود سال ۹۴۸ هجری قمری در زمان صفویه بنا شده است. در مرکز شهر تهران و در نزدیکی کاخ گلستان قرار دارد. بخش‌هایی از آن به صورت سرپوشیده و بخش‌هایی دیگر به صورت سر باز هستند. این بنا ۱۰۵ هکتاری در معماری خود از طاقی گنبدی شکل و روزنه‌های در سقف برای تهویه بهره جسته است. از مهمترین بخش‌های این بازار می‌توان به بازار امیر، سردر سبزه میدان، بخش‌های منهی به مسجد جامع و چهار سوق بزرگ، تیمچه، مسجد، تکیه و زیرگذرهای متعدد اشاره کرد.



بازار زنجان

در زمان آغا محمدخان قاجار ساخته شده است. گفته می‌شود. بلندترین بازار است که یک کیلومتر طول دارد. این بازار از هشت راسته اصلی تشکیل شده است و قسمتی از حجره‌ها در دل سراها قرار گرفته‌اند. سراها همان کاروانسراهای متصل به بازار بودند که به دلیل نبودن مسافر به تجارتخانه تبدیل شدند.



بازار کرمان

به بازار گنجعلی‌خان هم معروف است. از چندین بازار متصل به هم تشکیل شده و بیش از ۶۰ درصد آثار تاریخی کرمان را در دل خود جا داده است. برای دیدن مجموعه وکیل باید از دل بازار گذشت. از راسته‌های مهم آن راسته مسگرهاست. بازارها به وسیله چهار سوق‌هایی به همدیگر وصل می‌شوند. اگر چه قدمت این بازار به هشت قرن قبل برمی‌گردد، اما بیشترین قسمت‌های آن به دوره‌های صفویه و قاجاریه مربوط اند. یکی از زیبایی‌های معماری بازار کرمان گنبد‌های پیوسته آن است که نظر هر گردشگری را به خود جلب می‌کند.



بازار تبریز

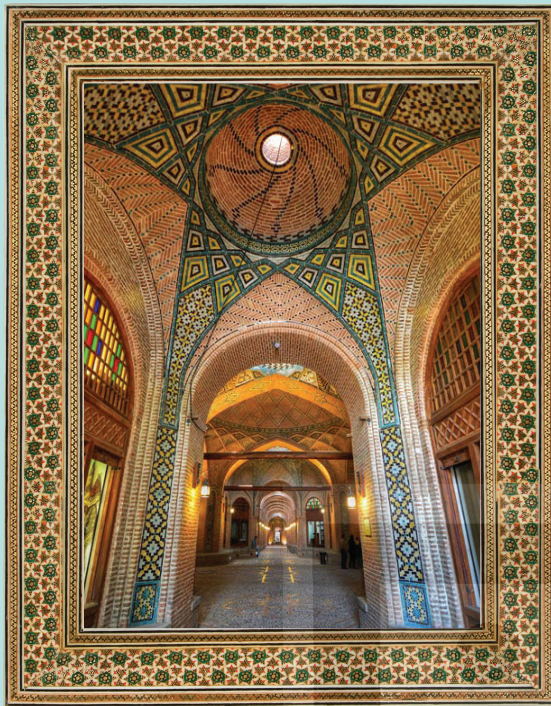
بزرگترین مجموعه بازار به هم پیوسته سرپوشیده آجری جهان با مساحتی حدود یک کیلومتر مربع و یکی از شاهکارهای معماری ایرانی و یکی از مهمترین و بزرگترین بازارهای ایران و قاره آسیاست. قدمتش به قرن چهارم هجری می‌رسد. به علت اینکه در مسیر جاده ابریشم بوده روزانه هزاران کاروان از آنجا عبور می‌کردند و بازار رونق بسیار خوبی داشت. جهانگردان زیادی درباره بازار تبریز نوشته‌اند. طاق‌ها و گنبد‌های بلند، سازه‌های آجری به هم پیوسته، تیمچه‌ها، سراها و تعدادی مدرسه و مسجد نیز به این بازار اهمیت خاصی داده‌اند. معروف‌ترین بخش بازار تیمچه مظفریه است که یکی از مراکز عمده تجارت و صادرات فرش ایران است و شهرت جهانی دارد.





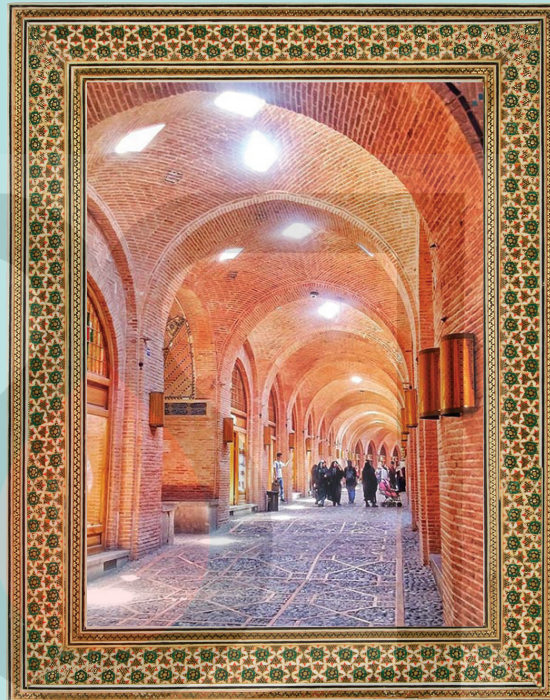
بازار قزوین

با قدمت هزار ساله یکی از زیباترین بازارهای سنتی و از شاهکارهای معماری عصر صفویه و دوره قاجار؛ که نماد همه چیز تمام از بازارهای سنتی ایرانی است که روزگاری اهمیتی فوق‌العاده در تجارت داشته است. بازار قزوین یادآور معماری بازار شهرهای اصفهان و شیراز است. در ۱۴ هکتار بنا شده و از بخش‌های مختلفی تشکیل شده که هر یک متعلق به صنف خاصی است. تزئینات معماری این بازار بیشتر ترکیبی از کار با آجر و کاشی‌کاری است.



بازار امام رضا (ع)

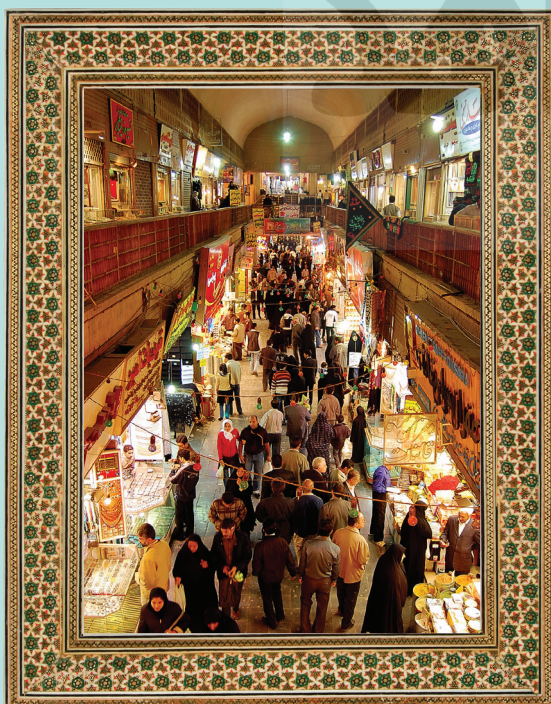
در نزدیکی حرم مطهر امام رضا (ع) یکی از قدیمی‌ترین بازارهای ایران در سال ۱۳۵۵ ساخته شده است. بازاری با طول ۹۶۰ متر و عرضی حدوداً ۳۳ متر. زیر بنای آن ۲۳۶۸ متر است که در دو طبقه مجزا است. با دو دالان مسقف که به موازات همدیگر قرار دارند. اگر به سر درهای بزرگ و با شکوه این بازار نگاه کنید کاشی‌کاریهای لاجوردی و قوس‌هایی را می‌بینیم که ترکیبی از معماری ایرانی - اسلامی است. مغازه‌ها در کنار همدیگر قرار گرفته‌اند که شما می‌توانید انواع اجناس و سوغات خریداری کنید. جالب است بدانید که خرید و فروش زعفران یکی از کارهای اصلی در این بازار است. کارگاه صنایع دستی در طبقه دوم قرار دارد.



بازار اصفهان

از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین بازارهای ایران و خاورمیانه است ولی در چه سالی ساخته شده مشخص نیست. اما از سفرنامه‌هایی که به جا مانده از قرن چهارم از بازاری پررونق در اصفهان نام برده‌اند. با طولی یک و نیم کیلومتر از قلب این شهر یعنی محدوده میدان نقش جهان تا میدان عتیق قرار گرفته است. این بازار هم مانند تمامی بازارهای سنتی دیگر ایران از بخش‌های مختلفی همچون سراها، تیمچه‌ها، راسته‌ها، کاروانسراها، مساجد مدارس و... تشکیل شده است.

بلندی سقف بازار بین ۷ تا ۷/۵ متر است. عرض راسته‌های مختلف به ۵ متر می‌رسد. که همه آنها با طاق‌های قوسی پوشانده شده‌اند. نورگیرهای که در سقف بازار قرار دارند باعث شده تا فضای داخلی بازار روشن و هوا جریان داشته باشد.





معجزه‌ی باران

اصغر فکور

راه افتاده بودیم و هر چه جلوتر می رفتیم، شن‌ها انگار نرم‌تر می شدند و پاهای ما را تا زانو در خود فرو می بردند. شاید فرمانده هم مثل ما به این فکر می کرد که اگر نتوانیم به موقع وارد عمل بشویم، چه اتفاقی می افتد؟ یا اگر نیروها در این کویر خشک و بی آب و علف زمین گیر می شدند، بدون تجهیزات و اسلحه‌ی مناسب، چطور می توانستند با دشمن تا دندان مسلح روبرو بشوند؟

حالا دیگر با هر قدمی که برمی داشتیم، لحظاتی می ایستادیم و نفس چاق می کردیم. اگر به زمین محکم و سفت نمی رسیدیم! راستی اگر نمی رسیدیم چه می شد؟ از این فکر کلافه شدم و سعی کردم قدم های محکم تری بردارم. اما این اراده در مقابل باتلاق چسبناک رمل، عمر کوتاهی داشت. کلاه خودم را که از سر برداشتم، از آن عرق سرم هُرم گرما بیرون زد. ناامیدی می رفت تا چیره بشود و همه را از پا بیندازد. ناگهان فرمانده تیپ از ردانی خواست که دعای کمیل بخواند. آن لحظه همه‌ی وجودمان نیاز به دعا داشت. با لب های خشک و تنی خسته روی رمل داغ و چسبناک نشستیم. صدای فرمانده‌ی جوان مان سوز داشت. می خواند و ما با ناله هایش اشک می ریختیم. نیروهایی که عقب مانده بودند هم کم کم از راه رسیدند و حلقه‌ای بزرگ تشکیل شد. همه پیشانی به خاک گذاشت بودند و دست‌ها را به حالت نیاز بالا گرفته بودند. غرق در آن حالت روحانی بودم که ناگهان احساس کردم چیزی به کف دستم برخورد کرد. نگاه کردم. در آن تاریکی و روشن آسمان، قطره‌ای را دیدم که مثل نگین می درخشید. به آسمان نگاه کردم. خبری از ستاره های کم سو نبود. این بار کف دو دستم را رو به آسمان نگه داشتم. دوباره قطره‌ای چکید؛ و دوباره قطره‌ای دیگر. می خواستم فریاد بکشم و بگویم خدا معجزه‌اش را فرستاد. اما زودتر از من، سرباهی بود که به آسمان دوخته شده بود. با صدای رعد، فریاد خوش حالی نیروها هم به آسمان بلند شد. رحمت الهی شروع به ریزش کرد. نه کند می بارید و نه تند. آن چنان به اندازه بارید که رمل‌ها سفت و محکم شدند. تا بتوانیم به راحتی روی آن‌ها پا بگذاریم. فرمانده گفت: دشمن فکر نمی کند ما در این شرایط آب و هوایی خواهیم به آن‌ها حمله کنیم. این هم معجزه‌ی دیگر بعد از بارش رحمت الهی است.

نیروهای گردان نشسته بودند و پوتین‌های شان را از دانه‌های سمج رمل خالی می کردند. هیچ کس نمی دانست این دانه‌های پودری و نرم از کدام درز وارد پوتین‌ها می شود. من هم مشغول خالی کردن خاک پودری شکل از توی پوتین‌ام بودم. نوبت به جورابم که رسید رنگ سبزش، به زردی می زد. بدتر از همه مثل خمیر در بافت نخی جوراب فرو رفته بود. ابراهیم هم حال و روزگارش بهتر از من نبود. پوتین‌اش را سر و ته گرفته بود، روی زانو می کوبید و می تکاند. به آسمان نگاه کردم. از ماه خبری نبود. چند کیلومتر راه کویری را زیر نور کم سوی ستاره‌ها آمده بودیم. بیشتر از خستگی، شرایط سخت کویر همه را آزار می داد. اما حتی یک نفر هم اعتراضی نداشت. قبل از عملیات همه می دانستیم باید تا رسیدن به مواضع دشمن چهارده کیلومتر راه است. فرمانده گفته بود:

- هر صد متر پیاده روی در رمل برابر با یک و نیم کیلومتر پیاده روی سطح صاف است.

بعد از نماز مغرب راه افتاده بودیم. وارد کویر که شدیم، باورمان نمی شد فاصله‌ی برداشتن هر قدم از هم چند ثانیه طول بکشد. موقع راه رفتن ابراهیم در حالی که زور می زد تا پوتین‌اش را از توی خاک نرم و چسبناک بیرون بکشد، گفت:

- راه قدس هم باید مثل اسم عملیات مان باشد. به همین سختی.

اسم عملیاتی که رهسپارش بودیم طریق القدس بود. شنیده بودیم از حساسیت زیادی برخوردار است. این اولین عملیاتی بود که در ستاد فرماندهی نیروهای مسلح ایران با نگاهی هم جانبه پی گیری می شد. سه گردان به کویر زده بودند تا در شرایط نابرابر با دشمن روبرو بشوند. فرمانده‌ی گردان ما یک روحانی جوان به نام ردانی پور بود. همه می دیدند که با چه قدرتی حرکت می کند. شاید اگر ملاحظه‌ی نیروهای گردان‌اش را نمی کرد، توی شن‌های روان که مثل باتلاق بود، می دوید و زودتر از همه به خط دشمن می رسید. بهتر از هر چیز حضور فرمانده تیپ بود. همراه بودن‌اش واقعا به بچه‌ها روحیه داده بود. از همان قدم اولی که به کویر گذاشتیم، با صدای بلند گفت:

- این قدم‌های شما، کفش ایمان است. هر قدمی که برمی دارید بهشت خدا به شما سلام می کند.





قرص و کپسول بخوریم؟ یا نخوریم؟!

مکمل های لازم برای جوانان

صرفه تر و البته مفیدتر نیست؟

مکمل ها جایگزین غذاهای بی ارزش

خیلی از ما در هنگام گرسنگی حاضریم هر چیزی که به دست آوریم را بخوریم. این مواد غذایی که ارزش غذایی کمی دارند و با عنوان «هله هوله» می شناسیم، تنها برای مدتی ما را سیر می کنند اما مواد غذایی مورد نیاز بدن را تامین نمی کنند. در حالی که چه گرسنه باشیم و چه نباشیم، باید کلسیم، منیزیم و ویتامین D بدن را تامین کنیم. پس بهترین کار این است که در این شرایط از مکمل هایی استفاده کنیم که هم، این مواد را تامین کنند و هم این که مانع از گرسنگی بی موقع ما و رفتن ما به سمت هله هوله ها شوند!

ویتامین D

منبع اصلی تامین ویتامین D جلوی چشم همه ماست؛ خورشید! به همین خاطر شاید فکر می کنیم با اندکی راه رفتن زیر خورشید یا تابش نور خورشید به پشت پنجره به بدنان، صاحب انبوهی از این ویتامین در بدن مان شده ایم. اما نه! این ویتامین تنها در حالتی جذب بدن می شود که نور خورشید بدون مانع به سطح بدن مان برخورد کند؛ نه از پشت پنجره یا روی لباس.

به همین خاطر می توان از قرص های ویتامین D استفاده

هر وقت اسم «مکمل ها» به گوش می خورد، ناخودآگاه به یاد قوطی های پودر خوراکی می افتیم. تصور اکثر ما هم این است که این پودرها تنها توسط بدنسازان مصرف می شود تا رشد عضلات آن ها سرعت پیدا کند. حتی اگر حرفه ای تر ورزش را دنبال کنیم ممکن است شنیده باشیم برخی از ورزشکاران در اثر استفاده از «مکمل های غیر مجاز» دوپینگ کرده و محروم شده اند.

در این شرایط شاید برای خیلی از شما عجیب باشد اگر بشنوید یا بخوانید که استفاده از مکمل برای همه ما لازم است. به خصوص وقتی که تازه از مدرسه آمده اید و شدیداً احساس گرسنگی می کنید. اما چرا؟!

بدن هر انسانی با توجه به شرایط جسمی و فیزیکی او، به مواد غذایی مختلف نیاز دارد که باید در طول روز تامین شود. موادی چون ویتامین ها، پروتئین ها و چربی ها و... را نمی توان از برنامه غذایی روزانه حذف کرد. از طرف دیگر هیچ کدام از ما نمی دانیم که با مصرف هر ماده غذایی، چه مقدار از مواد مورد نیاز بدن تأمین شده است. مثلاً همه می دانیم که برای جذب کلسیم، لازم است شیر بخوریم. اما با هر لیوان شیر، چه مقدار از کلسیم مورد نیاز بدن را تامین کرده ایم؟

حالا فرض کنیم که به جای خوردن شیر، از قرص یا پودری استفاده کنیم که میزان دقیق کلسیم موجود در آن مشخص است و با مصرف مقدار مشخصی از آن، میزان کلسیم بدن را تامین کرده ایم. آیا این کار به





کراتین

اگر به باشگاه‌های بدنسازی بروید، در آنجا قطعاً این جمله را زیاد می‌شنوید که برای افزایش کراتین بدن خود، موادی چون تن ماهی، عدس و کشک زیاد مصرف کنید. بهتر است قبل از هر چیز با کراتین آشنا شوید. کراتین یک نوع پروتئین است که توسط کبد، کلیه‌ها و پانکراس تولید می‌شود. مقدار کراتین تولیدی توسط این اندام‌ها یک تا ۲ گرم در روز است. در موادی چون گوشت قرمز، گوشت ماهی و شیر هم این ماده یافت می‌شود اما می‌توان آن را به شکل قرص، قطره و پودر هم مصرف کرد. کراتین کمک فراوانی به عضله‌سازی و بهبود کیفیت ورزشی ورزشکاران دارد و به همین خاطر ورزشکاران نیاز فراوانی به مصرف منظم آن دارند. اما چه زمانی؟ پاسخ‌ها به این سوال متفاوت است اما بهترین حالت ممکن برای جذب کراتین، اندکی قبل یا بعد از تمرینات است.

روی و ویتامین E

اگر به میزان یک کف دست در روز، نان بخوریم، موادی چون روی و ویتامین E بدن مان تامین می‌شود. اما چون نان‌هایی که می‌خوریم، سبوس ندارند، این ماده بدن مان تامین نمی‌شود. به همین خاطر یا باید از نان‌های سبوس‌دار استفاده کنیم یا این که از قرص‌های حاوی این مواد استفاده کنیم.

پروتئین‌ها

بعد از تمرینات ورزشی، بهترین زمان برای مصرف پروتئین‌ها است. از آنجایی که مواد حاوی پروتئین (مثل گوشت) زمان زیادی برای جذب نیاز دارند و از طرف دیگر، بعد از تمرین خوردن گوشت کار دشواری است، بهترین کار استفاده از پروتئین مایع است تا سریع‌تر جذب بدن شود. از طرف دیگر، چون به برخی عضلات و اندام‌ها در تمرین ورزشی، فشار آمده است و آنها نیاز به ریکاوری و ترمیم دارند، بهتر است هرچه زودتر با جذب پروتئین به تقویت این اندام‌ها کمک کرد.

یکی از پروتئین‌هایی که سریع‌تر از سایر پروتئین‌ها جذب بدن می‌شود «پروتئین وی WHEY» است که کمک فراوانی به عضله‌سازی می‌کند.

سایر مکمل‌ها

بسیاری از ما کمتر از سبزیجات در برنامه روزانه خود استفاده می‌کنیم. روغن ماهی نیز از جمله مواد مورد نیاز بدن است که کمتر کسی آن را مصرف می‌کند. از آنجایی که سبزیجات و ویتامین‌هایی دارد که مورد نیاز بدن است، بهتر آن است که در صورت مصرف نکردن این ماده مهم، از قرص‌های مولتی ویتامین استفاده کرد. از طرفی برخی واکنش‌ها در بدن، می‌تواند ایمنی بدن را کم کند و به همین منظور لازم است موادی مثل روغن ماهی خورد تا «امگا ۳» بدن تامین شود؛ چه به صورت روغن و چه به صورت قرص.

تمام این مواد ایده آل ترین مواد مورد نیاز برای بدن است ولی می‌باید فکر کنید که بدون استفاده از این مکمل‌ها نمی‌توانید ورزشکار بزرگی شوید! مهم این است که تلاش کنید به برنامه غذایی صحیحی عادت کنید تا بدن تان تقویت شده و چه در زندگی روزمره و چه در هنگام ورزش، کمتر با مصدومیت روبه‌رو شود.

مهدی زارعی





۲۲ اسفند

سالگشت تاسیس بنیاد شهید و امور ایثارگران

حقیقت را نخواهید یافت.»

در باب عظمت معنای شهید، نکته‌ای که حائز توجه و اهمیت می‌باشد این است که در فرهنگ اسلامی، شهید دریچه‌ای است تا انسان به کمال برسد. برای همین اطلاق نام شهید می‌تواند گستره‌ای قابل توجه و عمیق داشته باشد. شهید خاص، که همان کشته شدن در معرکه و میدان جنگ در راه خدا است، دارای احکام ویژه‌ای در فقه اسلامی است؛ و شهید عام که انسان در مسیر انجام دادن وظیفه الهی کشته شود و یا بمیرد، که در تفسیر آن چنین آمده است که: پس هر کس در حین ادای وظیفه‌ای به هر صورت از دنیا برود، شهید است، چنان که در روایات اسلامی نیز آمده که چند گروه، شهید از دنیا می‌روند:

۱- کسی که در طریق تحصیل علم از دنیا برود.

۲- کسی که در بستر از دنیا برود، ولی به حق پروردگار و پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و اهل بیت آن حضرت معرفت داشته باشد.

۳- کسی که برای دفاع از مال خویش در برابر مهاجمان ایستادگی کند و کشته شود.

بنابراین، کسانی که عقیده حق داشته و در مسیر حقیقت گام برمی‌دارند و در همین راه از دنیا می‌روند، براساس اشاره قرآن کریم و روایات اسلامی در زمره‌ی شهدا قرار دارند، و اجر شهداء را می‌برند. خداوند متعال می‌فرماید: و آنان که به خدا و رسولانش ایمان آورند، به حقیقت راستگویان عالم‌اند و برای‌شان نزد خدا اجر شهیدان است، پاداش اعمال و نور ایمان‌شان را (در بهشت) می‌یابند.

برای پیدا کردن آن معنی اصیل مرگ و زندگی هزاران هزار کتاب را ورق بزنیم؛ زندگی قهرمانان و آنانی را که با شجاعت جان‌شان را فدای آرمان‌ها کرده‌اند، بخوانیم و تحقیق کنیم. جملات و کلماتی که در وصف دلاوران نوشته شده را در صدها هزار صفحه ببینیم و هر روز مطالعه کنیم! آن جملات و نوشته‌ها در نهایت چه چیزی به ما خواهند داد؟ در قاعده‌ی زندگی و مرگ، این نتیجه را به ما می‌دهند که هر کدام تعریف مستقلی دارند. یعنی وقتی قهرمان قصه در جنگی نابرابر و برای خدمت به دیگران جانش را فدا می‌کند، جان، با فدا شدن او به مرگ تبدیل می‌شود؛ و در بهترین حالت فقط نام و یادی از قهرمان به جا می‌ماند. زیرا در تعاریف و اعتقادات دنیوی، مرگ به تنهایی مفهومی مستقل و مجرد دارد. درست مثل زندگی که نشانه‌هایی دارد و عنصری قابل دیدن است.

فقط در معنی و مفهوم شهادت است که مرگ و زندگی، نه دو عنصر مستقل و مجرد، بلکه نوعی یگانه‌گی بی‌بدیل را دارا می‌باشد. شهید ضمن آن که قهرمان است، نمی‌میرد، بلکه به زندگی فراتر از باورهای مادی ذهن بشر ارتقا پیدا می‌کند. بنابراین می‌تواند در حالی که دیده نمی‌شود، باشد! او قهرمان مرده نیست؛ و آرمان‌هایش یادواره‌ای و یادگاری نیست! بلکه هم چنان حضور دارد و چون خون در رگ‌های جامعه‌اش درخروش است. شهید قهرمانی‌ست که جان خود را صرفاً برای راحتی و رفاه دیگران از دست نداده، بلکه او با خالقش معامله کرده که سودمندترین معامله است. از این رو می‌تواند تحت حمایت خداوند، در حالی که نیست، باشد و نزد او رزق ببرد. آن چنان که خداوند در قرآن کریم تاکید دارد که: «کسی را که در راه خدا کشته شد، مرده نپندارید، بلکه او زنده ی جاوید است، ولیکن شما این





کند، رضایت مرا جلب کرده است و هر کسی آن‌ها را به خشم آورد، مرا به خشم آورده است.» (وسائل الشیعه، باب ۲۵، حدیث ۳) امید است با تزکیه جسم و جان هر کدام شهیدی باشیم که در دو جهان نزد خدا روزی بخوریم و موجبات جامعه‌ای شهیدپرور را فراهم آوریم. در کشور جمهوری اسلامی ایران همه کسانی که در راه حفظ و ارزش‌های انقلاب اسلامی که برآمده مفاهیم قرآنی شهید و شهادت است، کشته بشوند، شهید نامیده می‌شوند. برای این منظور بنیاد شهید و امور ایثارگران بعد از فرمان امام خمینی (ره) در بیست و دوم اسفند سال ۱۳۵۸ تاسیس شد تا به امور خانواده‌های شهدا و ایثارگران بپردازد. این روز به نام روز شهیدنام گذاری شده است.

اصغر فکور

به راستی که نمی‌توان از عظمت شهید به سادگی حرف زد و نوشت. اما آن چه معلوم است با انتخاب زندگی پاکیزه و دور از کژی‌ها، هر انسانی می‌تواند در عین حالی که زنده است مقام شهادت را برای خود فراهم کند؛ که قرآن کریم از آنان به عنوان جهادکنندگان با مال و جان نام می‌برد و می‌فرماید: «کسانی که ایمان آورده و هجرت کرده و در راه خدا با مال و جان شان به جهاد پرداخته اند، نزد خدا مقامی هر چه والاتر دارند و اینان همان رستگارانند.»

چه خوب است رستگاری معنی شهید را می‌دهد؛ و شهید معنای رهایی از همه‌ی پلشتی‌های دنیوی! در آیات فوق شهدا را انسان‌هایی برجسته و بیدار معرفی می‌کند و آن‌ها را پیروز واقعی این دنیا و آن دنیا و روزی‌خور در نزد خداوند و سعادت‌مند، فاتح، دارای مقام بلند و شاهد بر دیگر امت‌ها معرفی می‌کند و پاداش شهدا را خداوند بر خود مفروض می‌داند. رسول خدا درباره‌ی شهدا می‌فرماید: «خداوند چنین فرموده است، من جانشین شهید در خانواده وی هستم. هر کسی رضایت خانواده شهید را جلب



هک و هک کردن

بالایی در زمینه هایی که به آنها اشاره شد کسب کنید و در این راه تلاش زیادی بکنید. شاید لازم باشد ساعت ها و حتی روزها پشت کامپیوتر بنشینید و روی یک برنامه کار کنید.

در دنیای هک گروه های مختلفی از هکرها وجود دارند که هر یک با گروه دیگر متفاوت است و ویژگی های خاص خود را دارد. در واقع با توجه به هدفی که افراد هکر از نفوذ خود دارند و نوع عملیاتی که انجام می دهند می توان آنها را به گروه های متفاوتی تقسیم کرد. اجازه بدهید که برای معرفی این گروه ها به زبان خود هکرها صحبت کنیم و اصطلاحات خاص خودشان را قرض بگیریم. در ادامه به سه گروه شناخته شده اشاره می کنیم و سعی می کنیم توضیح مختصری درباره هر یک ارائه دهیم.

هکهای کلاه سفید که به آنها هکهای اخلاقی هم گفته می شود به صورت کاملاً قانونی عمل می کنند و می توان گفت کارشناسان و متخصصان امنیت سایبری هستند که هدفشان بررسی و حفاظت از امنیت سیستم ها و شبکه های رایانه ای است. آنها تلاش می کنند نقاط ضعف و مشکلات احتمالی سیستم ها را شناسایی کنند و با از بین بردن نواقص راه های نفوذ افراد غیرمجاز به آنها را ببندند. فعالیت این دسته از هکرها نه تنها به سیستم لطمه ای وارد نمی کند بلکه با تست های نفوذی که با اهداف پیشگیرانه انجام می دهند و بررسی های مستمر و ارزیابی های دقیقی که دارند باعث ارتقای امنیت آن نیز می شود.

نقطه ی مقابل هکهای کلاه سفید، هکهای کلاه سیاه یا به اصطلاح کراکرها هستند که فعالیتشان بر خلاف کلاه سفیدها به صورت غیر قانونی است و نیت غیر اخلاقی در سر دارند. آنها در صدد دسترسی غیرمجاز به سیستم ها و آسیب زدن به آنها هستند. هدف چنین هکرهایی ممکن است سرقت اطلاعات، تجاوز به حریم شخصی دیگران، کلاهبرداری، جاسوسی و حملات سایبری باشد. در چند دهه ی اخیر و با گسترش فعالیت های رایانه ای و اینترنتی، قوانین خاصی بر علیه چنین فعالیت های مخربی وضع شده و افرادی که دست به چنین اقداماتی می زنند در واقع مرتکب جرایم رایانه ای شده اند و برای آنها مجازات هایی در نظر گرفته شده است.

اکثر افراد با شنیدن نام «هکر» و اصطلاح «هک کردن» اولین چیزی که به فکرشان میرسد یک عملیات غیرقانونی است و از نظرشان همه ی افراد هکر مجرم های رایانه ای هستند که قانون همیشه در تعقیب آنهاست. اما چنین تصویری لزوماً تصور درستی نیست. اهداف هکهای مختلف از عملیات نفوذشان متفاوت است و می توان بین آنها بسته به نیت و هدفی که از انجام کارشان دارند تفاوت قائل شد. آنها ممکن است کاملاً قانونمند و در چارچوب قوانین عمل کنند؛ مثلاً می توانند مشاور امنیتی شرکت های رایانه ای باشند که کارشان حفاظت از اطلاعات آنها و جلوگیری از نفوذ افراد غیرمجاز به سیستم این شرکتهاست. همچنین بسیاری از سازمان های انتظامی و امنیتی در کشورهای مختلف از هک کردن برای جمع آوری اطلاعاتی در مورد مجرمان استفاده می کنند. البته نمی توان منکر شد که افراد شرووری هم وجود دارند که هدفشان از هک کردن صدمه زدن به سیستم های رایانه ای، حملات سایبری، کلاهبرداری، سرقت اطلاعات و مواردی از این قبیل است. در این مقاله قصد داریم به بررسی این موضوع بپردازیم و ببینیم اصلاً هک کردن چیست و هکرها واقعاً چه کاری انجام می دهند.

هک کردن در لغت به معنای رخنه یا نفوذ به یک شبکه یا سیستم رایانه ای است. به فرد یا گروهی که این کار را انجام می دهد هکر یا رخنه گر گفته می شود. هکرها در واقع افراد متخصص و برنامه نویسان خبره ای هستند که از دانش و مهارت خود برای یافتن نقاط ورود به سیستم های رایانه ای استفاده می کنند تا به اطلاعات موجود در آنها دسترسی داشته باشند و حتی کنترل آنها را به دست بگیرند. البته باید توجه داشت که هک کردن فقط مختص سیستم های رایانه ای نیست و بر اساس اینکه چه چیزی هک می شود، می توان آن را به انواع مختلفی تقسیم کرد. برای مثال می توان به هک رایانه، هک وبسایت، هک پست الکترونیک، هک شبکه، هک رمز عبور، هک نرم افزارهای تلفن های همراه و ... اشاره کرد. همه می دانیم که هکرها افراد با هوشی هستند که اطلاعات و دانش زیادی در زمینه های رایانه ای و نرم افزاری، شبکه ها و سیستم های مختلف، پایگاه های داده و ابزارها و تکنیک های کاربردی دارند. پس روشن است که هکر شدن به هیچ وجه کار ساده ای نیست و برای اینکه بتوانید هکر ماهر شوید باید دانش و مهارت



سیستم عامل، برنامه ها و مرورگر خود را به روز نگه دارید.

هنگامی که اطلاعات مهمی را در سیستم خود ذخیره می کنید حتما آنها را رمزگذاری کنید.

نصب و پیکربندی یک دیوار آتش اولین خط دفاعی شما برای مقابله با هکرهاست.

مراقب پیامها و ایمیل های ناشناس باشید و هرگز روی پیوندهای بازی که با آنها همراه است کلیک نکنید.

از هاردیسک خود پشتیبان تهیه کنید تا اگر هکرها موفق به ورود به سیستم شما شدند اطلاعات مهم خود را از دست ندهید.

بسیاری از هکرها روانشناسان خوبی نیز هستند برای جلوگیری از فریب آنها باید دقت کنید که در فضای آنلاین روی چه چیزی کلیک میکنید.

موارد بسیاری وجود دارند که می توانند به این لیست اضافه شوند. در پایان باید به این نکته اشاره کنیم که هک شدن فقط برای سازمان های بزرگ یا افراد مشهور اتفاق نمی افتد و شرکتها و کسب و کارهای کوچک و حتی حساب های شخصی نیز در معرض این خطر هستند. پس مهم است که احتمال آن را جدی بگیریم و این توصیه های امنیتی را رعایت کنیم. هیچ اتفاقی در فضای مجازی بدتر از این نیست که متوجه شویم مورد حمله ی هکرها قرار گرفته ایم.

محمدعلی قربانی

هکهای کلاه خاکستری بین هکهای کلاه سیاه و کلاه سفید قرار دارند. این هکرها اهداف شرورانه ای ندارند و در پی آسیب زدن به سیستمها و شبکه ها نیستند اما این توانایی را دارند که با پیدا کردن ضعف امنیتی سیستم خاصی به آن نفوذ کنند و به اطلاعات آن دسترسی داشته باشند. از آنجا که آنها این کار را به شیوه ای غیرمجاز و بدون اطلاع صاحبان سیستم ها انجام می دهند نمی توان آنها را در دسته ی هکهای کلاه سفید قرار داد. اکثر هکهای کلاه خاکستری به منظور سرگرمی و کنجکاوی اقدام به هک کردن می کنند. گاهی این هکرها بعد از پیدا کردن نقاط ضعف و مشکلات سیستم ها، صاحبان آنها را در جریان قرار می دهند و آنها را نسبت به مشکلات موجود آگاه می کنند و حتی پیشنهاد همکاری رسمی به آنها می دهند.

احتمالا این نوع تقسیم بندی برایتان جالب بود و شاید تا به حال چنین اصطلاحاتی را در مورد حرفه و صنف خاصی نشنیده بودید؛ و حتما حالا این سوال در ذهنتان شکل گرفته که چگونه می توانیم از هک شدن توسط مجرمین یا به قول خودشان هکهای کلاه سیاه در امان باشیم؟ در ادامه توصیه هایی را ذکر می کنیم که با در نظر گرفتن آنها می توانیم از امنیت فضای سایبری خود محافظت کنیم.

- از کلمه ی عبور پیچیده استفاده کنید و سعی کنید به طور مداوم آنها را تغییر دهید.
- سعی کنید اغلب مرورگر وب خود را پاک کنید.





معصومه حبیب پور

در این دو سال، فضای درمانی و بیمارستانی کشور از جهتی شبیه صحنه کارزار شده است. مانند روزهای دفاع مقدس و ایستادگی در برابر دشمن تا دندان مسلح. اکنون بامعراکه‌ای روبه‌رو شده‌ایم که مدافعان حوزه سلامت در آن با بیماری ناشناس به نام «کرونا» به مبارزه‌ای بی‌امان برخاسته‌اند و حتی در این راه از جان شیرین گذشته‌اند.

در این فرصت به معرفی کوتاهی از مدافعان و شهدای سلامت به نام «علی جعفرنیک‌پی» می‌پردازیم.

علی جعفرنیک‌پی، در دی ماه ۱۳۶۷ در بیجار کردستان به دنیا آمد. به گفته نزدیکانش کودکی آرام بود و رفته رفته نشان می‌داد شخصیتی متین و البته درس‌خوان دارد. در مدرسه نشان داد که اهل مطالعه و باهوش است. این طور بود که معمولاً شاگرد ممتاز می‌شد.

آرامش و خوشرویی او زیانزد همسایه‌ها و همکلاسی‌هایش بود. معلمانش از ویژگی‌های او تعریف می‌کردند و از این که شاگرد درس‌خوان و با انضباطی دارند، خوشحال بودند.

علی از کودکی علاقه‌ای بسیار به شغل پزشکی و درمان داشت. برادرش می‌گوید: «یکی از بازی‌های کودکی ما که علی ابداع کرده بود، معرفی یک بالش به‌عنوان بیمار بود. بالش را روی میز می‌خوابانیدیم و علی او را معاینه می‌کرد. به صدای قلبش گوش می‌کرد و برایش سرم یا شربت تجویز می‌کرد.»

عجیب نیست که چنین دانش‌آموز با برنامه و اهل مطالعه‌ای، کار و پیشه آینده خود را از پیش انتخاب کرده است. علی با همان شتاب و ویژگی خود، دبیرستان را هم تمام کرد و در دانشگاه علوم پزشکی زنجان در رشته هوشبری پذیرفته شد. برای این که بتواند مفیدتر واقع شود مطالعات تخصصی و تحصیلی خود را بیشتر کرده بود تا در مقاطع بالاتر دانشگاه نیز وارد شود.

همیشه می‌گفت: «دنیا بی ارزش و محل‌گذر است. مال دنیا برایش چندان جذاب و چشمگیر نبود. به دوست و فامیل و غریبه به یک اندازه خدمت می‌کرد. او از جانش گذشت.»

پدر و مادر سالخورده علی هنوز از شوک از دست دادن فرزند بیرون نیامده‌اند. علی فرزند آخر خانواده بود. به همین دلیل بیشتر با مامان مانوس و با بابا قاسم انس داشت. با همه مشغله زیاد هر روز به آن‌ها تلفن می‌کرد و احوالشان را جویا می‌شد. علی چهارمین پسر خانواده بود و سعی داشت کمک خرج و دستگیر روزهای سخت خانواده باشد. او وقتی به یاد می‌آورد پدر چه اندازه برای رفاه و تحصیل خواهرها و برادرهایش زحمت کشیده، بیشتر برای خدمت به آن‌ها کمر همت می‌بست.



کار شبکه بهداشت و مدافعان سلامت، سختی‌های خود را دارد. برای علی این سختی دوچندان بود. دوستداری خانواده و احساس وظیفه نسبت به شغلش. با این وضع باید کدامین را ارجح می‌دید؟ مشخص است که کار و درواقع جان و سلامتی بیمارانش و افراد جامعه در اولویت بود. در نشست‌ها و دیدارهای خانوادگی برنامه‌هایش را طوری تنظیم می‌کرد که به ساعت کاری‌اش آسیب نرسد. به هر قیمت باید خود را به محل خدمتش می‌رساند. او در این راه تا پای جان ایستاد.

کارش را از سال ۱۳۹۱ از بیمارستان امام حسین (ع) بیچار شروع کرد. از سال ۹۳ در بیمارستان‌های محب کوثر و خاتم‌الانبیای تهران مشغول کار شد. در ۳۳ سالگی در حین خدمت در بیمارستان فیروزگر دوبار کرونا گرفت اما سنگر را خالی نکرد. در مرتبه سوم دیگر بیماری حاد ریوی به سراغ این مدافع سلامت آمد. او ۱۴ روز مقاومت کرد تا اینکه در دوم آذر ماه ۱۴۰۰ به شهادت رسید. آرامگاه او در قطعه شهدای بهشت‌زهره در تهران است.

روز تشییع پیکرش، پیرمردی به برادر شهید گفت: «من بیمار علی آقا بودم. او خیلی مهربان بود و در ایام بیماری من خیلی هوایم را داشت».

وقتی فهمید کرونا آمده، به واسطه کارش با مردم کمتر مراوده می‌کرد تا بیمارشان نکند. هنگامی که به او پیشنهاد شد به دلیل حقوق بیشتر به کشورهای حوزه‌های خلیج فارس مهاجرت کند، قبول نکرد و گفت دوست دارم در کشور خودم؛ حتی با شرایط سخت و حقوق کم و تاخیر در استخدام، کار کنم.

عاشورای سال ۱۳۹۲ علی تا صبح شیفت بود. آمد خانه تا بعد از استراحتی مختصر به هیئت برود. ساعتی نگذشت که از بیمارستان تلفن کردند دختر بچه‌ای تشنج کرده و باید به مرکز استان اعزام شود. به خاطر وضعیت بحرانی‌اش کسی قبول نمی‌کرد همراهش برود. پدر و مادر دختر نگران بودند. علی باوجود خستگی پذیرفت که کودک را همراهی کند.

مادرش گفت: «علی جان خسته‌ای. نرو» ولی او گفت: «صواب دارد. جان یک دختر بچه در خطر است» آن‌ها رفتند و دختر بچه میان راه ایست قلبی کرد و اگر علی عمل احیای قلبی را انجام نمی‌داد، دختر می‌مرد. بعد از آن پدر و مادر دختر هر سال برای علی در روز پرستار گل می‌آوردند.





دست‌های مسیح اتحاد

اصغر فکور



آن به جبهه‌های جنگ همت جانانه می‌نمودند. در جای دیگر نیز جوانان خود را برای دفاع از وطن راهی می‌کردند، تا خون سرخ‌شان سند پایداری و مقاومت باشد. این در حالی بود که به دلیل ساختار دفاع مقدس و موضوعیت اعتقادی و دینی آن، انتظاری برای یاری رساندن از هم‌وطنان مسیحی و غیره وجود نداشت. اما آنان با شور وطن دوستی و اعتقاد به ساختار نظام جمهوری اسلامی ایران، بی‌چشمداشت حماسه‌ای ماندگار از خود به یادگار گذاشتند. هم از این جهت است که تا امروز شاهدیم، در هر فرصتی خدمات وطن‌دوستانه‌ی آنان توسط مردم و مسئولین ارج‌گذاری می‌شود.

بی‌شک رهنمودهای بنیان‌گذار انقلاب اسلامی ایران، حضرت امام خمینی (ره) در ابتدای پیروزی انقلاب فصل‌خطابی برای همه بوده و هست! ایشان در رابطه با ارزش‌گذاری به ادیان الهی و برادران و خواهران منتسب به این ادیان می‌فرماید: «ما همه تحت پرچم توحید هستیم. تا با هم مجتمع نباشیم نمی‌توانیم در مقابل کفر مقاومت کنیم. همه ما تحت لوای توحید مجتمع هستیم. ایران مال همه است و توحید، مذهب همه است و مبدا و معاد ایده‌ی همه است؛ و ما این مشترکات را داریم و ملت واحد هستیم و لازم است که در مسائل ایران همه در صحنه باشیم». تاثیر این سخنان با شروع جنگ تحمیلی عمیق هم‌دلی را شکوفا و روشن کرد، تا جایی که می‌بینیم، در بین خانواده‌های غیرمسلمان، خانواده‌هایی هستند که بیش از سه شهید تقدیم آرمان‌های انقلاب و وطن کرده‌اند. و اکنون هم حاضرند برای پیش برد منافع کشور از جان و مال خود گذشته و به وظیفه ملی خود اقدام کنند. بر همین اساس است که وقتی از زبان مسئولین می‌شنویم: شهدا و ایثارگران ادیان توحیدی نماد وحدت ملی و انسجام اجتماعی هستند، روحی تازه به کالبد این هم‌وطنان دمیده می‌شود.

این ارزش‌گذاری برای هم‌وطنان مسیحی، آشوری، زرتشتی و کلیمی مباحث نظامی است که مهر جمهوریت را بر پیشانی خود دارد؛ اسلامیت آن نیز نماد وفاق همه‌ادیان در کشور می‌باشد. اکنون با سبقه‌ی سال‌های دور و نزدیک، می‌دانیم همبستگی و اتحاد آحاد دینی و حتی قومیتی، پشتوانه‌ای بزرگ برای کشور است. پاس می‌داریم، همت و اندیشه‌ی والای برادران و خواهرانی را که در عرصه‌های سخت این مرز و بوم، دستی به دست‌گیری گشودند و از جان و مال خویش دریغ نورزیدند. برقرار باد اتحاد و هم‌دلی هم‌وطنان با پرچم توحیدی، برای سرافرازی و سربلندی میهن عزیزمان ایران.

با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران، از همان ابتدا صدای زوزه‌های شوم دشمنان این مرز و بوم از هر گوشه و کناری شنیده شد. ضدانقلاب دست در دست دشمنان خارجی، در اتحادی خبیث توطئه‌ها را آغاز کردند؛ و در میانه‌ی این خباثت‌ها با اجیر نمودن یکی از بدنام‌ترین و منفورترین شخصیت تاریخ معاصر (صدام حسین - دیکتاتور کشور عراق)، جنگی را علیه ملت رهیده و به پاخاسته از ظلم به راه انداختند. جنگی که از منظر اعتقادات دینی و ملی ما، دفاع مقدس نام گرفت.

دشمنان به این امید که هجوم خارجی می‌تواند به سقوط جمهوری اسلامی منجر بشود، از هیچ دسیسه‌ای امتناع نکردند. قبل از آن با زمینه‌چینی برای تفرقه و چنددسته‌گی اقوام و حتی ادیان الهی در کشور گام‌هایی را برداشته بودند، که همگی در سایه رهبری هوشمندانه و آگاهی افشار مختلف مردم به شکست انجامیده بود.

حالا دیگر همه مردم می‌دانستند، دفاع مقدس‌شان، مشروع‌ترین جنگ علیه بیگانگان خارجی و خودفروشان داخلی است. از جمله افشار شجاع و وطن‌دوست که برای دفاع از دستاوردهای انقلاب اسلامی، پرچم غیرت و همت را به اهتزاز در آوردند، هم‌وطنان ارمنی و آشوری، زرتشتی و کلیمیان بودند. حضور آن‌ها در عرصه‌های مختلف سال‌های دفاع مقدس آن چنان مشهود و معلوم است که نمی‌توان این هم‌وطنان را به عنوان جز یا اقلیت در این عرصه محسوب نمود. آن‌ها بخشی بزرگ از تمامیت صیانت از انقلاب و وطن، بوده و هستند.

این چنین است که بعد از سال‌ها، هم‌چنان می‌توان با قاطعیتی روشن نقش اقلیت‌های دینی را به عنوان سرفصلی مهم و درخشان در تاریخ این سرزمین مورد ارزیابی قرار داد. وجود ده‌ها شهید، مجروح، ایثارگر و آزاده گواهی‌ست بر این حضور پر معنی و قابل ارج‌گذاری. آنان با همه داشته‌های خود پا به میدان دفاع از ارزش‌های میهنی و آرمان‌های مشترک گذاشتند و ثابت قدم بر این آرمان خواهی ماندند. پوشیده و پنهان نخواهد ماند، روزگاری که جامعه هم‌دل مسیحی، آشوری، زرتشتی و کلیمی با قرار دادن امکانات مادی و معنوی به کمک برادران هم‌وطن خود در جبهه‌ها شتافتند؛ و با تامین نیروی مورد احتیاج جبهه‌های جنگ، سرافرازانه به برادران مسلمان خودیاری رساندند.

تاریخ هم‌دلی این سرزمین، خدمات شورای خلیفه‌گری اصفهان، تهران و ارومیه را فراموش نمی‌کند. ستادهایی که شبانه روز به جمع‌آوری کمک‌های پیروان اهل کتاب و ارسال



بی نشانی که نشانه شد!

شهید آیت الله محمدصادق صدوق گلپایگانی

و محمدصادق همه را جواب داد. آیت الله که تحت تاثیر قرار گرفته بود از طلبه‌ی جوان پرسید: آیا حاضر است برای ادامه تحصیلات به حوزه علمیه اراک بیاید؟ محمد صادق که در آتش اشتیاق، برای بهتر دانستن می‌سوخت، به پیشنهاد آیت الله جواب مثبت داد و بعد از کسب اجازه از استادش راهی حوزه علمیه اراک شد. در آن سال‌ها هنوز حوزه علمیه قم تاسیس نشده بود و حوزه علمیه اراک مهم‌ترین مرکز فراگیری علوم دینی بود.

برای طلبه‌ی جوان و خوش قریحه، سعادتی بود که برای تکمیل معلومات خود محضر عالمانی بزرگ چون حاج آقا روح الله خمینی، آیت الله اراکی و دیگر اساتید را تجربه می‌کرد. یکی از علمای اراک نقل می‌کند: شهید صدوق در همان سن و سال به قدری مودب، محترم، متین و دوست داشتنی بود که وقتی وارد حجره‌ای از طلاب می‌شد، آن‌ها بی‌اختیار صلوات می‌فرستادند و او را در صدر مجلس می‌نشاندند.

عمر سپری می‌شد و محمدصادق خوش‌حال بود که در هر مرحله‌اش خوشه‌ای از معرفت چیده است. بیست و دو ساله بود که توسط آیت‌الله صدر با خانواده‌ای مومن و متدین در اراک آشنا شد؛ تا طبق سنت پیامبر اکرم ازدواج کند و تشکیل خانواده بدهد. همسرش، اعظم خانبلوکی از طایفه بزرگ خانبلوکی اراک بود. بعد از دواج، در حالی که حوزه علمیه قم تاسیس شده بود، هم راه با خانواده راهی شهر مقدس قم شد. در آن جا بود که به فن خطابه و دیگر اصول مباحثه آشنا شد. نقل شده که روزانه حدود پانزده ساعت مشغول مطالعه بوده است. شهر مقدس قم اکنون برای طلبه‌ی جوان نه تنها محل آموختن علوم دینی، بلکه آشنایی بیشتر با مردان بزرگی چون حاج آقا روح‌الله خمینی، آیت الله العظمی بروجردی، آیت الله مرعشی نجفی و بزرگان دیگر است. اما در این میان زبان و کلام حاج آقا روح‌الله را بیشتر می‌پسندید، که چون شمشیری برآن به نقد و بررسی مسائل روز و ایستادگی در مقابل ظلم ظالمان می‌پردازد.

محمد صادق طی دورانی که مشغول تحصیل است، علوم فقه و اصول و فلسفه را در محضر فقه‌های نامی آن عصر (حاج آقا روح‌الله خمینی، آیت‌الله بروجردی، آیت‌الله محقق داماد، آیت‌الله گلپایگانی) که هر کدام درسی مجزا و فقهی داشتند، می‌آموزد و طولی نمی‌کشد که خود نیز از فضلا و مدرسین مشهور می‌شود. شاگردان وی همواره از این که استادی به جوانی او آن همه به دروس تسلط دارد، شگفت زده بودند. سال‌ها بعد او در حالی که مراحل تکمیل فقه و اصول و هم چنین تحکیم پایه اجتهاد را در محضر آیت‌الله بروجردی سپری کرده، به درجه‌ی مرجعیت نائل می‌شود.

آشنایی او با حاج آقا روح‌الله و فرزندش، سید مصطفی خمینی به مرور زندگی سیاسی محمد صادق را تحت تاثیر قرار داده بود. او حالا علاوه بر داشتن وجهه مرجعیت دینی، به عنوان یک روحانی مبارز هم شناخته می‌شد؛ که در هر

درتاریخ جهان، انسان‌های بی‌شماری با روح بزرگ و اندیشه‌هایی سترگ، زیسته‌اند و یاد خود را برپیشانی هستی جاودانه کرده‌اند. از آن بسیاران، آیت الله محمدصادق صدوق گلپایگانی است. مردی که تمام دوره‌ی عمر کوتاهش را به کسب علم گذراند و علم، علم مبارزه‌اش با کژی و ناراستی‌ها بود.

یادواره‌ی این عالم مبارز، نه صرفاً تجلیل از او، که پاسداشت رسالت انسان فی‌سبیل‌الله است. در تاریخ‌نگار زندگی این عالم مبارز آمده است: وی سال ۱۳۰۶ در روستای تیکن، از توابع شهرستان گلپایگان پا به عرصه‌ی وجود نهاد. پدرش حاج شیخ فرج الله تکینی مردی فاضل و متدین بود که علاوه بر آشنایی با مسائل فقهی و شان پاسخ‌گویی به سوالات، دست‌خیر داشت و گره‌گشای امور خلق خدا بود.

محمد صادق آخرین فرزند خانواده بود. وقتی به دنیا آمد، همه دیدند شیخ فرج الله گریه می‌کند. برای آن‌ها عجیب بود. چون معمولاً در این روزها و ساعات آثار مسرت و خوش‌حالی را باید شاهد می‌بودند. وقتی علت گریه را پرسیدند، شیخ دست‌هایش را به آسمان گرفت و برای نوزاد طلب سلامتی کرد. بعد گفت: من خواب دیده‌ام فرزند آخری که خداوند به من عطا می‌کند، عمر طولانی نخواهد داشت؛ اما مردی فاضل خواهد شد و آینده‌ی درخشانی دارد.

انس و الفت پدر با فرزند، از همان روزهای نخست قابل توجه بود. همیشه او را با خود به مجالس روضه و تعزیه می‌برد و به پسران ارشدش سفارش می‌کرد به محمد صادق احترام بگذارند. هر روز که می‌گذشت ویژگی‌های محمد صادق بارزتر می‌شد. سوالات او از جنس، سوالات عادی و مرسوم نبود. بلکه می‌خواست هر چیزی را به صورت کامل و قابل بداند. پدر هم که حالا حکم استاد او را داشت، دریغ نمی‌کرد و با حوصله پاسخ می‌داد. وقتی شش ساله شد او را به مکتب فرستادند. هوش ذاتی و پیشرفت محمد صادق باعث شد تا پدر با جدیت و صرف وقت بیشتر به تعلیم او همت کند. اما از قضای روزگار و بی‌فرجامی دنیای خاکی، ناگهان پدر در اوج جوانی به دیار باقی شتافت و محمد صادق را تا مدت‌ها دچار اندوه و بیماری کرد. در این میان مادر با مسئولیتی بیشتر از گذشته پا به میدان گذاشت و فرزند با استعداد و تیزهوش خود را به اسفرنجان، از توابع شهرستان گلپایگان فرستاد تا در محضر استاد بزرگ مرحوم آیت الله ابوالقاسم محمدی گلپایگانی، عالم، فقیه و دانشمند، تلمذ علوم مقدماتی، سطح فقه و اصول را بیاموزد.

محمد صادق به اسفرنجان رفت و طی مدتی کوتاه که موجب تعجب استاد شد، دروس را زودتر از موعد فرا گرفت. در همین زمان بود که آیت الله صدر، از مدرسین صاحب نام حوزه علمیه اراک به آن منطقه سفر کرد. شنید که جوانی خوش ذوق و با استعداد دروس را در مدتی کم و به خوبی فرا گرفته است. خواست با او ملاقات کند. محمد صادق به محضرش رفت. آیت‌الله برای امتحان کردن او سوالاتی پرسید





کلاس و منبر به شورش علیه طاغوتیان سخنرانی می‌کرد. او بارها توسط ماموران حکومت پهلوی دستگیر و با وساطت آیت‌الله بروجردی آزاد شده بود. او حتی از طرف بعضی روحانی‌نماهای وابسته به حکومت پهلوی مورد عتاب و خطاب قرار می‌گرفت که دست از مخالفت با شاه بردارد. حتی برای کشتن او در بیمارستان توطئه کردند که موفق نشدند.

بعد از رحلت آیت‌الله بروجردی، محمد صادق از جمله افراد تاثیر گذاری بود که معتقد بود حاج‌آقا خمینی بهترین مرجع و جانشین‌العلم‌تر از دیگران است. او در سال ۱۳۴۰ در همین رابطه به مسجد اعظم قم می‌رود و سخنرانی می‌کند.

ماموران حکومت برای چندمین بار او را دستگیر و این بار به زندان قصر می‌برند. اما این بار با گذشته تفاوت‌های زیادی دارد. شکنجه‌ها آنقدر او را ناتوان کرده که وقتی با همسر و فرزندان‌اش ملاقات می‌کند، می‌گوید: برایم دعا کنید، چون کسی را ندارم از من حمایت کند. چند ماه بعد، در چهارم آبان ماه سال ۱۳۴۰ خبر شهادت غریبانه‌ی او را به خانواده‌اش اعلام می‌کنند. اما پیکر مطهرش را تحویل نمی‌دهند. حالا سال‌ها می‌گذرد و هنوز کسی نمی‌داند ماموران شکنجه، او را در کجای این سرزمین به خاک سپرده‌اند. این بی‌نشانی، بزرگ‌ترین نشانه از مردی‌ست که تمام عمر سی و هفت ساله‌ی خود را در راه علم و مبارزه با حکومت فاسد پهلوی سپری کرد. یادش به یاد و نامش جاودان.

پاسخ سرگرمی

۴. جواب ۲

در هر ستون و ردیف حاصل جمع دو عدد متناوب برابر هستند. مثال: $۵+۹=۱۰$ و $۴+۱۰=۱۴$



۲	۵	۲
۳	۳	۳
۴	۱	۴

۲. جواب عدد ۶

ابتدا در هر ردیف تفاوت دو عدد را به دست آورید و سپس حاصل را دو برابر کنید.

$$۱۱-۲=۹ \quad (۹ \times ۲=۱۸)$$

$$۱۲-۵=۷ \quad (۷ \times ۲=۱۴)$$

$$۵-۲=۳ \quad (۳ \times ۲=۶)$$

۳. جواب عدد ۸

در هر کدام از مستطیل‌ها دو عدد ردیف اول در یکدیگر ضرب و سپس از حاصل جمع دو عدد ردیف دوم تفریق شده است و حاصل در همه‌ی آن‌ها عدد چهل ۴۰ است.